



سایه ی گذشته | sogand n کاربر نودهشتیا

عسل: الو سامی خیلی نامردی.. چی جوری میتونی منو ول کنی..!!؟

سامی: عسل جان تمومش کن من میرم یک ساله دیگه میام

عسل: سامی تو رو خدا منو ول نکن من بدون تو میمیرم

سامی: اه عسل تو رو خدا امشب حالمو بگیر بذار.. خاطره خوبی از هم داشته باشیم

عسل: نمیتونم تو منو وابسته خودت کردی.. تو منو گول زدی ازم سوءاستفاده کردی

سامی: شر نگو ..عسل خودتم خواستی بعد هم من فقط بوسیدمت همین

عسل: اخیه سامی چه راحت میگی فقط بوسه ..!! امیدونی اگر عرشیا بفهمه .. فقط باهات حرف زدم
منو میکشه

چه برسه بدونه منو بوسیدی

خیلی بی وجدانی نه تنها جسمو دست زدی .. بلکه روحم دست زدی

سامی: کی میفهمه ما باهم دوست بودیم ..هیچکی جز من وتو نمیدونه دیگه زیادش نکن مواظب
خودت باش عسلم

برام دعا کن ..بعدم پشت سر مسافر گریه شگون نداره .. بوس بوس خداحافظ

بعدم صدای ممتد بوق ..دلهم میخواد بلند گریه کنم ..

همه چی رو بشکونم ولی نمیشه با خانوادهی که دارم

مخصوصا عرشیا برادر متعصبم .. که خودش هر غلطی میکنه عیبی نداره

ولی برای من ننگه ..!! خدایا اخیه چرا گذاشتی وابسطش بشم

چه راحت گذاشت رفت اصلا به گریه های من توجه نکرد رفت

خدا جون دوست دارم بمیرم

یاد اولین روزی میفتم که سامیاربه من پیشنهاد دوستی داد .. تمام بدنم میلرزید

که کسی منو ندیده باشه که باهم صحبت میکنیم

وای باورم نمیشه سامیار بهم پیشنهاد داده باشه .. حدود یک ساله ازش خوشم میومد

سامیار یکی از دوستای عرشیاست .

تا شب ..عرشیا اومد خونه استرس داشتم ..نکنه فهمیده باشه..!!؟

موقع شام پشت میز نشسته بودم و از استرس نمیتونستم غذا بخورم

که یک دفه مادرم گفت: وا عسل مادر.. چرا رنگ روت سفیده چیزی شده..!!؟

که من هول شدم به عرشیا یه نیم نگاهی کردم

گفتم: نه معدم یه جوریه حالت تهوع دارم که

پدرم گفت: بابا جان زود حاضر شو بریم دکتر فکر کنم مسموم شدی

سریع گفتم: نه بابا جان یه چایی نبات بخورم خوب میشم

عرشیا یه نگاه کرد به من ..چی خوردی..!! دوباره حتما از این لواشکای اشغال خوردی نمیدونم

این دخترا که اینقدر ادعای تمیزی میکنند

چی جوری این اتو اشغالارو میخورند

مامانم برام یه چایی نبات آورد گفت: بیا اینو بخور اگه دیدیی حالت خوب نشد.. بریم دکتر من

سریع گفتم: باشه چاییو خوردم زود بلند شدم

رفتم توی اتاقم ..فکر میکردم ..الان همه قضیه سامیارو میفهمند

شب از اینکه فردا با سامیار میخوام صحبت کنم.. از خوشحالی خوابم نمیبرد

صبح که بلند شدم یه حس خاصی داشتم ..پر از انرژی بودم ..

می خواستم یه تیپ قشنگ بزنم ..که بیشتر تو چشم سامیاربیم

جلوی آینه رفتم من یه دختری معمولی بودم ..صورت گرد با پوست گندمی و چشمان کشیده

قهوه ای و خوش حالت

بینیم معمولی ولبهای درشت وگوشتی.. که دوست داشتمشون با هیکلی نسبتا توپر... دوستام بهم

میگفتند خیلی خوش فرمی

یه مانتو مشکی نسبتا بلند تا سر زانو هام میرسید پوشیدم..

چون کشیده ترم میکرد قدم که بلند بود تقریبا ۱۶۶ بود..

موهامو فکل کردم خیلی بهم میومد..

البته فرق کجیم بهم میومدا.. ولی دوست داشتم امروز فکل کنم

یه ارایش کمرنگ کردم و مقنعمو پوشیدم و حاضر شدم برم دانشگاه

من سال سوم دانشگاه بودم.. رشته مترجمی زبان

داشتم از شهرک میرفتم بیرون

عرشیا با دوستش علیرضا که پسر، پسرعموی بابام بود.. که توی ماشین بودند رو دیدم

سریع مقنعه امو کشیدم جلو.. تا دوباره این عرشیا بهم گیر نده

عرشیا متوجه من شد.. واز ماشین علیرضا مورانو بود پایین اومد

گفت:سوار شو

میرسونمت تمام تنم لرزید که نکنه فهمیده باشه..

اخره عرشیا و علیرضا و سامیار باهم دوستای صمیمی بودند و همه

دخترای شهر کمون اونارو سه تفنگدار میگفتند.. چون در همه جا باهم بودند

رفتم سوار شدم.. و به علیرضا که اصلا خوشم نمیومد سلام دادم

چون خیلی مغرور بود فکر میکرد کیه..؟

ولی خداییش برای خودش مدلی بود..

هم تیپ و هم قیافه و هم هیکل.. دخترای شهرک که برایش جون میدادند

اه ایکبیری من که ازش خوشم نمیومد.. اندازه موهای سرش دوست دختر داشت

بوی عطرش خیلی خوش بو بود..

تمام فضای ماشینو پر کرده بود توی ماشین تا دانشگاه هیچکدوممون حرفی نزدیم ..وقتی رسیدم

از ماشین که پیاده شدم عرشیا گفت:عسل جان دیگه بهت نگم ..مواظب خودت باش

منم باشه ای گفتم و خداحافظی کردم..

و رفتم به سمت کلاس .. که یه دفعه یکی از پشت زد بهم ..سریع رومو برگردوندم

که دیدم هدیه همکلاسیم بود

دختری با پوست سفید.. وچشمهای درشتوعسلی بینی عروسکی ..

و لبای متوسط که همیشه حسرت لبای منو میخورد

هدیه:بیشعوراون دوتا پسرا کی بودند..!!؟ که از ماشینشون پیاده شدی

چشم داداشت روشن ..اونم دوتا دوتا..اونم چه تیکه هایی مخصوصا راننده..

من خندیدم گفتم: دیوونه اون داداشم عرشیا ودوستش علیرضا بودند که منو

رسوندند

هدیه یه چشمک به من زد.. گفت: پس اسمش علیرضاست

چیه خوست اومده باید بهت بگم صد تا دوست دختر داره ..

واخلاقش برعکس قیافش گنده

هدیه گفت یعنی چی گنده..!!؟

یعنی خیلی مغروره فکر میکنه از دماغ فیل افتاده

- خاک بر سرت.. اگه ما تو فامیل این تیکه رو داشتیم تا الان زنش بودم

اه حالم بهم خورد فکر کن.. بشه شوهرم اه اه

گفت: گربه دستش به گوشت نمیرسه میگه پیف پیف بو میده
من عصبی شدم گفتم: دستت درد نکنه ما شدیم گربه..
با اون اخلاقی که مثل عرشیاست صد سال نگاشم نمیکنم
چه برسه مخشو بزnm..
زود رفتم سر کلاس نشستم هدیه روزمو خراب کرد..
اخ اصلا یادم رفت به سامیار زنگ بزnm که
استاد اومد داخل کلاس.. اصلا حواسم به درس نبود
تو فکر این بودم برم به سامیار زنگ بزnm.. وسطای کلاس بودم که از
استاد اجازه گرفتم رفتم بیرون وبه سامیار زنگ زدم
استرس گرفتم دفعه اولم بود که میخواستم با یه پسر حرف بزnm
زنگ اول خورد به زنگ دوم نرسیده صدای سامیار از پشت خط اومد.. نفسم بند اومد
الو... الو... با صدایی که از ته چاه میومد گفتم: سلام
صدای نفس کشیدنشو شنیدم وگفت: سلام خوبی
خوبم میخواستم بگم... میخواستم بگم میشه امروز همو ببینیم
- حتما اتفاقا منم میخواستم بهت همینو بگم..
توی دلم به خودم گفتم خاک تو سرت کنه مثل گاگولا هول شدی سریع قرار گذاشتی
الو.. الو اونجایی بله بفرمایید
- میخام باهات صحبت کنم بعد کلاست بیا خیابون بعدی دانشگاه
منتظرم منم سریع باشه ای گفتم و خداحافظی کردم..

از دست خودم عصبی بودم که چرا اینقدر ضعیف بودم..؟

اصلا از کلاسا هیچی نفهمیدم ..

همش تو فکر این بودم رفتم پیشش چی بگم که بلاخره کلاسم تموم شد

با هدیه و بچه ها سریع خداحافظی کردم ..

به مامانم زنگ زدم که من میرم خونه دوستم جزوه بگیرم و مامانم قبول کرد

سر خیابون وایساده بودم که ماشین ۲۰۶ سامیارو دیدم ..

از ترس اینکه کسی منو نبینه سریع سوار شدم و گفتم

خواهش میکنم سریع برو یکی نبینه .. سامیار خنده ای کرد و راه افتاد

گفتم: میشه بدونم برای چی میخندی بهم نگاه کرد

اخه توپولی من اول از همه امار همه چیرو در اوردم..

بعد اومدم اینجا الانم اقا داداشت با علی رفتن فشم

ویلای علی عشق حال میکنند .. به من هم گفتم بیا ..

گفتم نمیتونم بیام کار دارم میخوام برم پیش یه خانم توپولی از

اینکه منو توپولی صدا میکرد .. ناراحت شدم

فکر میکردم منو مسخره میکنه گفتم میشه منو توپولی صدا نکنی خوشم نمیاد

خندیدو گفت از این به بعد استخونی صدات میکنم و خندید

گفتم: میشه منو غسل صدا کنی گفت: باشه غسل

ولی من از توپول بودن خوشم میاد..

البته توپول نیستی تو پری گفتم هزار دو روز بگذره بعد هیزی کن

- باشه پس تا دو روز دیگه بریم یه جای خلوت...

من ترسیدم رنگم پرید یه نگاهی به من کرد

- بابا نترس منظورم جایی که منو تو رو نشناسند

خیالم راحت شد ..

تو که منو دق دادی زودتر میگفتی یه نگاهی بهش کردم از نیمرخش چشمای عسلی

ابروهاشم تمیز کرده بود ولبای کشیده و با ته ریش در کل قیافه جذابی داشت یه نگاه به ساعت کردم

من تا یه ربع دیگه باید خونه باشم خودت میدونی خانواده ام حساسند

- سرشو به بالا پایین تکون داد وگفت: عسل درباره دوستی ما نباید هیچ کسی خبر دار بشه

حتی به دوستای دانشگاهت نباید بگی

منم گفتم: اتفاقا منم میخواستم همینو بهت بگم...

- خوب شد تو کی.. میتونی جواب تلفنمو بدی منم گفتم: ساعت ۱۱ شب

تو اتاقم هستم ..گفت اکی..

سر چهارراه قبل از خونه پیاده شدم.. گفتم: ممنون روز خوبی بود خوش گذشت اونم گفت به منم همینطور...

به خونه که رسیدم مامان داشت سریال میدید سلام کردم

گفت: ناهار حاضره منم باخوشحالی غذا رو خوردم

رفتم تو اتاقم وبه امروز فکر کردم

هنوز باورم نمیشد من با یه پسر ..اونم کی سامیار..!!

رفیق فاب عرشیا ...دوست بشم از پارسال که اومد کامپیوترمو درست کنه ازش خوشم اومد

با این فکر خوابم برد وقتی بیدار شدم دیدم هوا تاریک شده
 رفتم روی کاناپه نشستم تلویزیون رو روشن کردم تا شو ببینم
 دوست داشتم زمان سریع بگذره ..ومن با سامی صحبت کنم
 شام که خوردیم ظرفا رو شستم رفتم داخل اتاقم...
 موبایلمو روسایلنت گذاشته بودم که کسی نفهمه
 بلاخره زنگ خورد سریع جواب دادم با صدای اهسته گفتم: بله
 - سلام عزیزم خوبی...-

من توی قند اب شد چقدر قشنگ میگفت عزیزم

گفتم : ممنونم تو خوبی ...

- راحت رسیدی ؟

بله خدارو شکر...

یه ربعی صحبت کردیم وقرار شد.. یه روز در میون همو ببینیم

ومن چون نزدیک امتحانام بود ..میتونستم بگم کتابخونه میرم

ومی خوام درس بخونم

منو سامی یه روز در میون همدیگه رو یواشکی میدیدیم

روزها میگذشت و من به سامیار وابسته تر میشدم

یه روز جمعه صبح که بیدار شدم خواستم برم صبحانه بخورم

دیدم عرشیا وعلیرضا تو اشپزخونه اند

رفتم شالمو سرم کردم و برگشتم تو اشپزخونه

شنیدم دارند درباره سامی صحبت میکنند...

که این چند وقته چه قدر مشکوک میزنه وباهاشون زیاد نیست

سریع سلام کردم و نشستم

عرشیا گفت: سلام عسل خانم... صبح بخیر سحر خیز شدی..!!

علیرضا هم داشت مغرورانه بهم نگاه میکرد.. پسره پررو

منم اصلا نگاهم نکردم گفتم: چیه دوباره کله پاچه خوردی یا به دوست دختر جدید پیدا

کردی..!!

اینقدر سرحالی... خندید گفتم: ای شیطون از کجا فهمیدی؟

منم بهش یه نیش خند زدم.. مشغول خوردن شدم که یک دفعه گفتم:

عسل برات خواستگار پیدا شده.. که یک دفعه لقمه تو گلوم افتاد

وهی سرفه میکردم زد پشت کمرم گفتم: بابا هول نشو

با دستم دستشو زدم کنار گفتم: کی جرات کرده بیاد خاستگاری من نزدی بکشیش..!!

- نخیر اون نیتش ازدواجه چرا بزمنش تازه منم خیالم راحت میشه... امیر پسر خاله مامانه

عصبانی شدم گفتم: همچنی میگه از دستت راحت میشم که..

انگار ده تا دوست پسر داشتم و بی ابرو شدم

که یک دفعه زد تو صورتم... اونم جلوی علیرضا.. اشک جلوی چشممو گرفته بود

- صد دفعه گفتم: حرفی که میزنی اول مزه مزه کن بعد بزنی

اخرسر.. با این حرف زدنت سرتو به باد میدی

حالا گمشو برو تو اتاقت.. یه نگاه کردم به علیرضا یه پوز خند رو لبش بود

گفتم: چیه خنده داره بگو ما هم بخندیم

عرشیا بلند شد منوبزنه که علیرضا جلوشو گرفت

گفت: عسل خانم بهتره برید تو اتاقتون

بلند شدمو رفتم تو اتاقم خودمو رو تخت انداختم.. شروع کردم به گریه کردن

گفتم عرشیا ازت متنفرم

همیشه وقتی عصبی میشدم فکر نمیکردم که حرف خوبه یا بد ...

حس لجبازیم فعال شد گفتم:

منو جلوی علیرضا میزنی حالا که اینجوری شد

از این به بعد با سامی هر کاری دلم خواست میکنم

زنگ زدم به سامی که با صدای خواب الود جواب داد.. بله

با بغض گفتم: سامی..!!

-عسل تویی طوری شده

ومن همه ماجرا رو براش تعریف کردم

سامی گفت: نباید جلوی علی این حرفا رو میزدم .. روت حساسه ومنو دلداری داد

گفتم: راستی سامی قبل اینکه برم اشپزخونه شنیدم

راجب اینکه تو با هاشون نمیری صحبت میکنند...خواهش میکنم تابلو نکن

- باشه برای اینکه کسی نفهمه هر سه شنبه بیا خونه یکی از دوستام نیستش...

منم قبول کردم به خودم گفتم: وقتی دوش دارم گناهی نداره کاری کنیم... اره من عاشقشم

خداحافظی کردم

رو تخت دراز کشیدم .. با خیال و فکر سامی خوابیدم .
 امروز سه شنبه بود با سامی توی خونه دوستش قرار گذاشتم
 به مامان اینا گفته بودم .. سه شنبه ها کلاس دارم
 از خونه که اومدم بیرون رفتم توی WC پارک
 ارایش کردم ... به لبام یه رژ قرمز زدم موهامو درست کردم .. رفتم بیرون یه
 دربست گرفتم
 زنگ خونه رو زدم سامی در را باز کرد .. با دوتا چشم عسلیش نگاه کرد
 - به به خانم خانما بفرمایید تو ...
 منم رفتم داخل ... تو خونه یه دست مبل راحتی بود یه چند تا تابلو خوشنویسی
 معلوم بود خونه مجردی یه پسره
 رفتم داخل اتاق خواب مانتومو در اوردم ... زیر مانتوم یه تیشرت قرمز پوشیده بودم
 مانتومو روی تخت دو نفره گذاشتم و رفتم تو هال گفتم سامی چه خبر؟
 گفت: سلامتی عسلم ...
 یه نگاهی از سر تا پام انداخت گفت: بشین عشقم تا برات شربت بیارم
 منم از حرفش ذوق کردم رفتم .. رو کاناپه نشستم و از استرس
 هی کانال تلویزیون عوض میکردم
 سامی با سینی شربت اومد و پیشم نشست ...
 دستشو انداخت دور گردنم و من خجالت کشیدم .. چونمو با دستش گرفت
 گفت قرمز بهت میاد میدونستی لبای گوشتی خوشگلی داری

من از خجالت سرخ شدم و گر گرفتم.. با تمام وجود دوست داشتم من رو ببوسه

که گرمای لباشو حس کردم

با دستاش رو بدنم بازی میکرد رفت سمت پایین که دستشو گرفتم نگاهش خمار بود...

گفتم نه سامی این یکی نه ...جلوتر از این نریم.. باشه ای گفت و صورتش رو بهم نزدیک کرد

حس لجبازم میگفت خوب کاری کردی ولی

عذاب وجدان داشتم ...وقتی میخواستم برم به سامی گفتم

وقتی میخواستم برم به سامی گفتم

صورتتم که مشخص نیست...؟! نکنه عرشیا بفهمه

خندید گفت... من عاشق... این سادگیتم... دیوونه کجاش معلومه

یه دربست گرفتم تا خونه... دیدم عرشیا وعلیرضا توی ماشین بودند

سلام کردم به هر دو تاشون ...

عرشیا با اخم گفت: کجا بودی؟ موبایلت چرا خاموشه؟

من گفتم:من که به مامان گفتم ... که سه شنبه کلاس دارم

بعدم موبایلمم شارژ نداشت... خاموش شد

یه نگاه به سر تا پام کرد

باشه برو خونه ...دفعه بعد بهم خبر بده

گفتم: باشه... رفتم تو خونه نزدیک بود... از ترس خودمو خیس کنم

تا شب همش... به صحنه های عاشقانه ای... که با سامی داشتم... فکر میکردم

یه روز مادرم منو صدا کرد گفت: ...انسیه خالم زنگ زده برای اخر... هفته میان خاستگاری دوباره حرصی شدم گفتم... من مردی که شل و...ول باشه نمیخوام مثل ماست میمونه فقط قد دراز کرده...نمیخوام

مامانم گفت: ...وا خاک بر سرم عسل این حرفا چیه؟

صدای در اومد عرشیا بود...گفت: باز چه خبره صداتون ... تا ۷ تا خیابون اونورتر رفته عرشیا:علی بیا تو.... وای باز این پسره مغرور آورده خونه ...

گفتم: من نمی خوام ازدواج کنم ...بابا مگه زوره ...من از اون پسره شیر برنج بدم میاد اون پسره نمیتونه دماغشو.... بگیره ..میخواد زن بگیره

عرشیا علیرضا باهم خندیدند... گفتم: مامان دیدی اینا هم دارند بهش میخندند

عرشیا خندشو جمع کردو گفت: بذار بیان بعد جواب رد میدیم

خدا رو شکر ...برای اولین بار... عرشیا باهام موافق بود

دستامو بهم زدم گفتم:..اخ جون خیالم راحت شد

زیر چشمی به علیرضا نگاه کردم ...دیدم داره سعی میکنه ...خندشو کنترل کنه برای منم چه تیپی هم زده...

وقتی برای سامی قضیه رو تعریف کردم...از خنده داشت میترکید

گفتم والله...فکر کن زنش بشم با هم بریم بیرون

یکی بیاد با ماشین منو بدزده... بهش بگن زنتو دزدیدند...میگه زنو

ول کن سرعت ماشینو بچسب...

سامی گفت بسه بابا میدونی خوشم نیما... درباره یه مرد دیگه صحبت کنیم
اصلا کلا دوستای عرشیا مثل خودشند... من کشته مرده غیرتی شدنشون هستم

یه روز که رفته بودم پیش سامی منو... رو تخت بغلم کرده بود... ایفن خونه زنگ خورد
سریع بلند شدم با سامی رفتیم دم ایفن... که دیدم علیرضاست من هول شدم
سامی چی کار کنم... نکنه عرشیا فهمیده باشه...

- هیس... نه بابا تو برو یه جا قایم شو... منم سریع رفتم

همه وسایلامو با کفشم برداشتم

رفتم زیر تخت... صدای سلام کردنشون رو شنیدم... سریع دهنمو گرفتم تا صدایی درنیاد

صدای پایی رو شنیدم که داشت میومد تو اتاق دیدم... صدای علیرضا بود

سامی کلک تنها نبود... با کی بودی... چند وقته مشکوک میزنی!...

سامی اومد اتاق گفت... نه من تنها بودم

علیرضا گفت پس این گوشواره چیه...؟

وای خدای من همون گوشوارهایی که خیلی دوسش داشتم... کاشکی امروز گوشم نمیکردم

صدای سامی رو شنیدم

- مال دوست دختره فرنود صاحب این خونه... مشکوکانه سرشو به معنی فهمیدن تکون داد

سامی گفت: بیا بریم چاییت سرد شد

- نه فقط اومدم ازت عابرمو که اون روز تو ماشینت افتاده بود... ازت بگیرم

صدای خداحافظیشون رو که شنیدم سریع اومدم بیرون ویه نفس راحت کشیدم

دیدم علیرضا زیر چشمی، داره منو نگاه میکنه

موبایلمو خاموش کردم که... تابلو نشه

با خودم گفتم..سامی ..از کجا میدونه با علیرضام...؟

موبایل علیرضا زنگ خورد... شنیدم

میگفت من بیرونم ...شب مهمونی دعوتیم

راستی ،سامی برنامهت ردیف شد...فهمیدم سامیه.. زنگ زده تا ببینه.. چه خبره

تو دلم گفتم کدوم برنامه ..یادم باشه از سامی پرسیم

--

فردای اون روز... زنگ زدم به سامی

تا گوشی رو جواب داد... بافریادگفت... حالا گوشی رو من خاموش میکنی

با علیرضا چه کار میکردی...؟! من گفتم: چرا داد میزنی...!!؟

عرشیا ، علی رو فرستاده بود دنبالم ...تا برم خونه عموم

تو مگه به من شک داری ...اونم با کی علیرضا.. که ازش بدم میاد

بعدم گوشیمو خاموش کردم ...که شک نکنه

صدای نفس کشیدنش میومد...گفت: دیگه این کارو با من نکن

باشه هر چی اقامون بگن...خندید گفت: خوب میتونی منو اروم کنی

ما اینیم دیگه... راستی سامی از کجا فهمیدی با علیرضام

- اومده بودم ببینمت ...که دیدم سوار ماشین علیرضا شدی

داشتم دیوونه میشدم... گفتم نکنه با علیرضا قرار گذاشته

میدونی که علیرضا زیاد هواه خواه داره...

- تو در مورد من چی فکری کردی... من مثل دخترای دیگه نیستم

وگرنه تو رو انتخاب نمیکردم سامی جون... من فقط از تو خوشم میاد

- سامی علیرضا در مورد کدوم برنامه ازت سوال کرد

انگار هول شد.. گفت.. برنامه کاری بود.. بعدا بهت میگم

منم دیدم چیز مهمی نیست بی خیالش شدم... گفتم: دیگه به عشق من شک نکن

- باشه عسلم... مواظب خودت باش

- تو هم مواظب خودت باش عزیزم...

حدودا دوماه از دوستی مون میگذشت... ومن هر روز وابسطه سامی میشدم

واونو مرد ارزو هام میدیم... اخلاقیاتش خوب بود

فقط تنها بدی که داشت... به قولش خوب عمل نمیکرد

مثلا میگفتم دوست ندارم به پارتی بری... ولی بازم میرفت

روز بعدش از زبون عرشیا میفهمیدم که اقا رفته ...

همیشه سر این موضوع ها با هم بحث داشتیم

امروز رفتم پاساژ سپید تا برای روز ولنتاین

برای سامی چیزی بخرم یه خرس قرمز که تو دستش

یه قلب بود... نوشته بود I LOVE YOU خریدم

دادم مغازه داره برام تزئینش کنه ... ااه پسره چقدر از جنسش تعریف میکرد

یه شکلات ویک گل رز خریدم ... با هزار بدبختی کادو ها رو بردم تو اتاقم

گفتم الان زنگ میزنم فردا با سامی قرار بزارم تا کادوشو بهش بدم

زنگ زدم دیدم جواب نمیده منم فکر کردم حتما با عرشیا ایناست...

اخه هر موقع با اونا بود ... جواب نمیداد... تا شب هر چی زنگ زدم

جواب نمیداد... دلشوره گرفته بودم ..اخه عرشیا خونه بود

شب تا ساعت ۲ زنگ زدم جواب نمیداد ... گفتم فردا زنگ میزنم حسابشو میرسم

فرداش زنگ زدم که گوشی رو برداشت

گفت: سلام عسلم ... منم با صدای بلند

گفتم سلام معلوم هست با کی؟ کجایی؟ چه کار میکنی؟

با عصبانیت گفت ... چه خبره یکی یکی سوال کن

با منم اون جووری صحبت نکن... تو کی هستی از من باز خواست میکنی

دهنم بسته شد... باورم نمیشه سامی... با من اینجووری صحبت کنه

و آروم گفتم ببخشید... خوب دلم شور زد...

از دیروز تا حالا خبری ازت نداشتم

گفت: غسل یه موضوعی پیش اومده برام... که باید بهت بگم

استرس گرفتم گفتم چی؟

گفت: کارم توی لندن درست شده... میخوام برم لندن.... تمام بدنم یخ زد

گفتم لندن...! پس اون برنامه ای که اون روز علیرضا گفت این بود

با صدای بغض دار گفتم پس من چی ..

گفت: هیچی... غسلم تو هم درسات بخون و فکر آیندت باش ..

تن صدام بالا رفت.... گفتم فکر آیندم باشم .. تو آینده منی ...

اونم با صدای بلند گفت... چی برای خودت میبافی...

آینده من کار توی لندن... تو درباره من اشتباه برداشت کردی...

من هنوز نمیتونم درباره ازدواج فکر کنم... بعد تو میگی آینده...

خورد شدم.... خیلی بهم برخورد با عصبانیت گفتم

حالا کی میخوای بری....! گفت پس فردا ..

فکم سنگین شد شروع کردم... به گریه کردن گفتم من... من بدون تو میمیرم..

گفت نمیگیری.... اگه عاشقم باشی میزاری من هر جا که موفق میشم برم

تو یکی دو سال دیگه برمیگردم.... تا اون موقع صبر کن با دست پر پیام..

چه راحت میگفت... یکی دو سال انگار... دو روزه... مغزم سنگین شده بود

گفتم من الان نمی تونم صحبت کنم.... گفت باشه غسلم خدا حافظ

اشکام دونه دونه میریخت.... برای اینکه مامانم نفهمه

رفتم حمام رفتم زیر دوش اب گرم و شروع کردم به گریه کردن

ویاد اهنک از من نگذر ۲۵ باند افتادم وزمزمه میکرد

عاشق تر از قلم بمون تو پیشم

دور از چشات هرگز آروم نمیشم

عاشق شدن خوبه اگه عشق تو باش

تنهام نذار تا بی تو دنیام از هم نیاشه

از من نگذر نمیتونم چون وابستست به توجونم

محتاجم به نفسهاتو آخه دور از دستات تو زندونم

حیف نمیدونی چه خبره دلم

نمیتونم حرفامو به نفره بگم

حق داری بری برو من که جای تو نیستم

داری فک میکنی که دیگه من مال تو نیستم

کاش میشد چشمارو بست باز کردو

به راحتی به روزای قبل بازگشت

ماها کنار هم بدون هیچ درد و رنجی

غصه ای نبودو نه جرو بحثی

چیه میخوای بهم بگی باورش سخته

کیه اونکه کنار تو تا تهش هستش

اونکه دیوونته مته نفس نزدیکه به تو
میگه با تو بودن درداشو تسکینه یه عمر

نزدیک اگر باشی غرق تومیشم
دور از چشات هرگز آرام نمیشم
از غم دلم دوره آخه توئی امیدم
دیگه دوریت محاله واست جونمو میدم

از من نگذر نمیتونم چون وابستست به توجونم
محتاجم به نفسهاتو آخه دور از دستات تو زندونم

همینجور اشکهام پایین میومد باورم نمیشد ، یاد روزایی که با هم بودیم میکردم..
یاد حرفایی میزد... یاد دوست دارم هاش... یاد بوسیدنش... یاد بغل کردنش
فکر میکردم دارم خواب میبینم... که سامی به همین راحتی منو ول کنه بره ... لندن
چرا به من در مورد کارش چیزی نگفت...؟! دیگه نمی تونم ببینمش
وقتی از حمام اومدم چشمام پف کرده بود... بدون اینکه سرمو خشک کنم خوابیدم

و حالا فردا سامی میره من میمونمو خاطراتم

از رفتن سامی یک ماه میگذره... و هر روز من بدون سامی میگذره

مثل یک مرده متحرک شده بودم.... هر روز میرفتم دانشگاه و برمیگشتم

هر روز به خرسی که برایش خریدم ... نگاه میکنم.... حتی نتونستم کادوشو بدم

دانشگاه که میرفتم... هدیه دوستم هی به من میگفت چی شده...!!؟

ولی من نمیتونستم درباره عشقم با دوستم صحبت کنم... وهمه رو تو دلم میریختم و گریه

میکردم

عرشیا هم داشت شک میکرد... خدایا حتی نمیتونم برای عشقم عزا داری کنم .

یه روز که از کلاس برگشتم خونه ... مامانم گفت... برای این هفته برات خواستگار میاد

منم اخمامو کردم تو هم گفتم

من قصد ازدواج ندارم

مامانم گفت... این یکی رو... هم بابات وهم منو داداشت راضیم... خانواده خوبیند

گفتم: پس منم بوق... چشمو جمع کردم و گفتم حالا کی هست ؟

که یک دفعه عرشیا از اتاقش اومد بیرون گفت علیرضا ...

وای منو میگی کارد میزدی خونم در نمیومد

گفتم حالم بهم میخوره از اون پسره احمق مغرور... ازش متنفرم

عرشیا گفت تو غلط میکنی... همه دخترا آرزشونه یک نگاه بهشون بکنه... بعد میگی متنفری

مامانش دیروز زنگ زد گفت برای پنجشنبه میان

تو هم باید قبول کنی منم داد زدم

حاضر من زن بقال محل بشم.... ولی زن این احمق دختر باز نشم

یهو عرشیا هجوم آورد بهم... منم فرار کردم رفتم تو اتاقم درو قفل کردم... محکم به در میزد
میگفت

میکشمت و کن این درو اشغال پشت در از ترسم نشسته بودم... صدای مادرم میشنیدم تو رو
خدا ول کن عرشیا غلط کرد بیا پسر

خدارو شکر عرشیا کوتاه اومد... و رفت... منم نشستم برای بختم گریه کردم....

گفتم سامی کجایی من فقط تو رو دوست دارم

حتی به من یه زنگ نزدی یعنی منو فراموش کردی...

از عصبانیت خرسی که خریده بودم.. برداشتم با قیچی پارش کردم

امروز پنجشنبه است.... مادرم در حال تمیز کردن خونه بود... منم تو این چندروز فکر کردم... که
به علیرضا بگم نمیخوامش...

به خاطر اینکه عرشیا گیر، نده... لباسی که تازه خریده بودم پوشیدم

کاش سامی اینجا بود... توی این یک ماه یه زنگم نزده...

تونیک صورتیم که تا باسنم میرسه میپوشم ... شلوار مشکی لوله تفنگیمو پام میکنم

عرشیا... چون علیرضا هم فامیله وهم دوستشه... بهم گیر نمیده

ارایش صورتی میکنم حاضر میشم.... وبه ساعت نگاه میکنم

که زنگ خونه زده میشه... مامانم منو صدا کرد رفتم تو هال

نرگس خانم مادر علیرضا گفت.... سلام عروس قشنگم و منو بوس کرد
 عمو امیر هم سلام کرد.... و در اخر علیرضا حتی دوست ندارم بهش سلام کنم
 ولی مجبورم بدون نگاهی که بهش کنم سلام میکنم و میرم تو اشپزخونه
 اصلا حوصله شونو ندارم الهی بمیری سامی ببین چی میکشم...
 چایی رو ریختم و با یک لبخند رفتم توی پذیرایی نرگس خانم و امیر اقا یه نگاه خریدانه بهم
 کردند
 و با یه لبخند مصنوعی چایی رو تعارف میکنم اصلا استرس ندارم...
 برعکس همه دخترا که برایشون خواستگار میاد... شاید چون از علیرضا متنفرم...
 به علیرضا که میرسم کاملا با اعتماد نفس چایی رو برمیداره ... پسره پرو الان توی دلش فکر
 میکنه من از خوشحالی توی دلم عروسی گرفتم
 بعد از حرفای روزمره و خانوادگی... عمو امیر رو کرد به پدرم
 گفت: محمد جان (پدرم) اگه اجازه بدید میخوام عسلو برای پسرم علیرضا خواستگاری کنم
 پدرم گفت خواهش میکنم علیرضا هم مثل پسر خودم
 عمو امیر گفت حالا که ما راضی هستیم... بهتره خود دختر و پسر با هم یه صحبتی داشته باشند..
 پدرم به من یه اشاره ای کرد... که بریم تو اتاقم... منم بلند شدم
 رفتم سمت اتاقم... علیرضا هم پشت سرم داخل اتاق شد... و رو تخت نشست
 من برای اینکه با هاش صحبت بکنم... به صورتش نگاه میکنم... اول از همه چشما ی سبز با مژه
 های بلند رو میبینم واقعا چشمش زیبا بود... ولی برای من جذابیت نداشت

یعنی چون تمام فکرم سامی بود... موهای قهوه‌ای روشن ، بینی متوسط و لبهای... تقریباً درشت
...

داشت، و هیكلشم درشت و ورزشکاری... تو اقاو نگاه میکرد... که من شروع کردم

گفتم: اقا علیرضا من اصلاً به این وصلت راضی نیستم...

یه نگاه از سر تا پام کرد... با یه پوزخند ...

گفت چرا...؟

اخ دوست داشتم داغونش میکردم ... گفتم از شما خوشم نمیاد...

که وسط حرفم پرید... منم از شما خوشم نمیاد... من به خاطر مادرم و قلب پدرم اومدم و گرنه...

با یه پوزخند... به من نمی خورید

فکرم سفت شده بود... دوست داشتم بزنم بترکونمش... بچه پررو... منم گفتم

منم به پات نیوفتادم... بیا منو بگیر...

گفت به هر صورت شما هم باید قبول کنید...

با طعنه گفت دوست نداری عرشیا بگم

با صدای کنترل شده ... گفتم من ازت متنفرم...

باز یه پوزخند زد... بلند شد که بره... نزدیک در برگشت

- بهتره بله رو بدی خود دانی و رفت ...

ای خدا ازش متنفرم... فکر میکنه کیه...!!؟

رفتم پیش مهمونا همه برگشتند به سمت من .. عموامیرمنو دید..

گفت دخترم نظرت چیه ...؟

اومدم بگم نمیخوام... که نگاهم افتاد به عرشیا... که داشت با چشماش خط و نشون میکشید

از ترس عرشیا گفتم... با هم به تفاهم رسیدیم همه دست زدند...

نرگس خانم بلند شد و منو بوسید گفت عروس گلم مبارک باشه ...

عرشیا هم به همه شیرینی تعارف کرد

قرار شد فردا بریم آزمایش و خرید حلقه... و مراسم جشن عقد و عروسی برای هم دو هفته دیگه
افتاد

من توی این مدت حتی یه نگاه به علیرضا نکردم .

وقتی مهمونا رفتند... پدرم مهربانه به من نگاه کرد

گفت: دخترم الهی خوش بخت بشی... دلم براش سوخت

تو چشاش معلوم بود خوشحاله ...

مامانم... هم خوشحال بود... هم ناراحت فکر کنم از اینکه من

تا دو هفته دیگه تو این خونه نبودم ناراحت بود

عرشیا گفت مبارک باشه... دیگه خیالم راحت شد... توهم شوهر کردی

باز اون حس لجبازم تو درونم فعال شد... هه... نمیدونه با سامیار بودم

رفتم تو اتاقم خودمو انداختم روی تخت... به سقف نگاه کردم

گفتم: بخاطر اینکه به سامی بفهونم... که دیگه برام مهم نیست... باید ازدواج کنم.

حالا با هر کی...!!؟

فردا هم باید به این پسره پررو نشون بدم... که به کی میخنده و شب با... هزار تا فکر خوابیدم .
صبح با صدای گوشیم بلند شدم... شمارش ناشناس بود برداشتم و با صدای خواب الودگفتم... بله

-- سلام

صدای نحس علیرضا بود

-- سلام

حاضر شو تا یک ساعت دیگه میام دنبالت

باشه... گفت کاری نداری

من از اولشم کاری نداشتم... خداحافظ... گوشی رو سریع قطع کردم

حاضر شدم رفتم پایین هیچکسی بیدار نبود

یه یادداشت گذاشتم... که میرم ازمایشگاه... همون موقع گوشیم زنگ خورد

سریع رفتم پایین ... دیدم نشسته تو ماشین

در جلو رو باز کردم سلام کردم... بدونه اینکه بهم نگاه کنه راه افتاد

هه.. فکر کرده منم مثل دوست دختراشم... خودمو بهش بچسبونم

به درک کی خواست تو منو نگاه کنی.. باچه ژستی هم رانندگی میکنه

ولی خودمونیم... چقدر از ژست رانندگیش خوشم میاد

خیابونی که به آزمایشگاه میخورد... بسته بودند

و راههای دیگه هم به علت مسدود کردن خیابون اصلی.. ترافیک شده بود

علیرضا گفت: آه... حالا باید همین امروز ببندند... من یه نگاهی به بیرون کردم

گفتم: میتونی ماشینو پارک کنی... با مترو بریم

گفت: اصلا حوصله مترو ندارم.... ولی چاره ای نداریم

ماشینو پارک کرد... من جلو جلو حرکت میکردم

سریع دستمو کشید... چرا مثل گاوسرتو انداختی پایین و میری

میخواستم جوابشو بدم.. گاو خودتو... اون دوست دخترات

دیدم توی خیابونیم وزشته.. یه نفس بلند کشیدم که خودمو کنترل کنم

رفتیم سمت ایستگاه مترو داخل که رفتیم گفتم...

من میرم سمت واگن بانوان... مانتومو گرفت

وبا حرص گفتم... من حوصله این کارا رو ندارم... بیا با هم سوار میشیم

دور برم نگاه کردم... که دیدم دخترابه ما نگاه میکنند... البته منو نه علی رو نگاه میکردند

یه نگاه به تیپش کردم... یه سویی شرت طوسی با یه جین مشکی... اه من چرا به چیزا اهمیت

میدم

قطار اومد تو ایستگاه ، سوار شدیم... که یک دفعه موج جمعیت مارو هل داد.. به سمت درب بسته

مترو

وعلیرضا هم روبرو من بود... دستاشو به در مترو گذاشته بود که برخوردی به من نکنه

به اندازه یه انگشت فیس تو فیس بودیم... بوی عطرش... تو ریه هام بود

داشت منو مست میکرد... سرمو بالاوردم

که نگاه هامون به هم گره خورد از این همه نزدیکی ترسیدم

سریع گفتم: من میخواستم برم قسمت خانمها تو نداشتی

وای خدای من چقدر نگاهش جذاب و....

نه عسل تو از ش بدت میاد

به ایستگاه رسیدیم ... منو فرستاد جلو و خودش پشتم میومد

که کسی به من نخوره..... بابا غیرت ... باهم به آزمایشگاه رفتیم

علیرضا

آخر هم نشد پدر و مادرمو راضی کنم.... مرغشون یه پا داشت

که باید زن بگیری بری سر خونه زندگیت... واز این چرتو پرت ها

منم بخاطر پدرم قبول کردم .. چون یک ماه پیش قلبشو عمل کرده بود.. و دکتر گفته بود

هیجان و عصبانیت بر اش خوب نیست..

قرار شد بریم خواستگاری خواهر عرشیا ... مادرم از عسل خوشش میومد و دوشش داشت

بابام هم خیلی دوشش داشت... و میگفت: این دختر نجیبیه و خانواده داره...

راست میگفت دختر خوبیه خدارو شکر دوست پسر... اینا هم نداشته

منم دوست داشتم زنم نجیب باشه ... دست نخورده .. اون تنها دختری که چراغ نمیداد

وگر نه تمام دخترای دور برم تیک میزدند... خوب تقریبا باهمه دخترای شهرک بودم

خوب.. خودشون میخواستند با هام باشند

رفتم حموم یه دوش گرفتم.... بعدش موهامو درست کردم

کت شلوار قهوه ایمو پوشیدم... و ادکلن خوشبو دختر کشمو زدم

و توی اینه به خودم نگاه کردم ... گفتم: عسل خانم بپا غش نکنی

به خونه عرشیا اینا رسیدیم زنگ وزدیم ... عرشیا و محمد اقا و سارا خانم و در اخر... عسل و دیدم

دسته گلو گرفت بدون اینکه بهم نگاه کنه... سلام کرد و رفت به طرف اشپزخونه
 نشستیم که عسل باچایی اومد... اصلا استرس نداشت انگار برایش مهم نبود
 به طرفم اومد و من یه دونه از اون نگاه های مغرورانه کردم... اصلا نگاه نکرد
 تو فکر بودم... که پدرم گفت دختر و پسر برید صحبت کنید
 پشتش راه افتادم و رو تخت نشستیم... واو نم نشست... داشتم اتاقشو نگاه میکردم
 که برگشت گفت علیرضا من اصلا به این وصلت راضی نیستم... یه نگاه از سر تا پاش کردم
 و با یه پوزخند گفتم چرا...؟
 گفت از شما خوشم نمیاد... دکه وسط حرفش پریدم و گفتم منم از شما خوشم نمیاد
 من به خاطر مادرم... و قلب پدرم اومدم خودت میدونی برای قلب پدرم هیجان اصلا خوب نیست
 و گرنه با یه پوزخند گفتم... شما به من نمی خورید
 فکش سفت شده بود... اگه میتونست یه مشت میزد تو صورتتم..
 - منم به پات نیوفتادم بیا منو بگیر
 دختره پررو حالا برای من افه میاد... من از شما خوشم نمیاد
 از خدات هم باشه بهت نگاه میکنم..
 حالا که اینجوری میگی یه کاری... میکنم بدون من نفس نکشی
 گفتم: به هر صورت شما هم باید قبول کنید
 با طعنه گفتم دوست نداری عرشیا بگم
 با صدای کنترل شده ای... که معلوم داره... منفجر میشه گفت: من ازت متنفرم...
 باز یه پوزخند زد و موبلند شدم که برم

تا حالا کسی باهام اینجوری صحبت نکرده... دختره پررو
 حالا ببین چی جووری حالتو میگیرم ... نزدیک درشدم برگشتم
 گفتم: بهتره بله رو بدی خود دانی (منظورم عرشیا بود)
 رفتم سمت پذیرایی... که دیدم همه برگشتند منو نگاه کردند
 انگار من جواب بله رو باید بدم... بعد از چند دقیقه عسل اومد
 زیر نظرش گرفتم... قد بلندی داشت... هیکلشم تو پر بود ...
 نسبت به دوست دخترام توپول بود... البته اونا خیلی لاغر بودند... روبروم نشست
 پدرم گفت دخترم نظرت چیه ...؟
 گفتم نکنه بگه نه...! ما رو ضایع کنه... به خدا اگه نه .. بگه یه کاری میکنم
 که مرغای اسمون براش گریه کنند..
 انگار میخواست بگه نه... که نمیدونم چی شد گفتش... بله
 خوبه بله گفتم... وگرنه حالتو میگرفتم... تا حالا هیچکی به من نه... نگفته
 شب که رفتیم خونه از خستگی داشتیم بیهوش میشدم
 آه این شیدا هم مارو ول نمیکنه اینقدر زنگ زد..
 گوشیم زنگ خورد شیدا بود... با صدای بلند گفتم یعنی واقعا نمیفهمی جواب نمیدم
 یعنی زنگ نزن... به ولای علی اگه یه بار دیگه زنگ بزنی... به حسابت میرسم
 صدای گریش میومد... علی به خدا
 علیو.. زهر مار تو فقط ... یه بار دیگه زنگ بزنی... گوشه رو قطع کردم

دلم بر اش سوخت... دختره احمق میگه بیا منو بگیر... خیلی بکری پیام بگیرمت.

صبح بلند شدم... اول زنگ زدم به عسل... با صدای خواب الود... جواب داد

گفتم یه ساعت دیگه اونجام... رفتم دم در شون یه تک زدم

بعد از چند دقیقه اومد نشست حتی بهش نگاه هم نکردم

الان تو از مایشگاه نشستیم تا نوبتمون بشه

یاد نیم ساعت پیش افتادم چه لبایی داشت... دوست داشتم لمسش کنم

فکر کنم بدبخت از این همه نزدیکی ترسیده بود

اخه تا حالا... با یه مرد... این همه نزدیک نبوده... دوست داشتم لپای سرخشو گاز بگیرم

علی... علی... دیدم دستشو جلو صورتم تکون میده... به خودم اومدم

گفتم بله... گفت نوبتمون شده... با هم رفتیم از مایشو دادیم... اومدیم بیرون

رفتم دوتا ایمیوه گرفتم و خوردیم

و به سمت مترو... حرکت کردیم... ایندفعه رفت واگن خانمها

با ماشین رفتیم... طلا فروشی یکی از دوستانم ...

سلام کردم به فرهاد گفتم... سینی حلقه هاتو بیار

یه نگاه به عسل کرد و گفت برای خواهرتون میخوای

گفتم نه... برای خودمون میخواییم... عسل خانم... همسر بنده هستند...

یه نگاه ناباورانه به عسل کرد... گفت: مبارک باشه

خندم گرفته بود... معلومه با اون دوست دخترای داف منو دیده

البته توی مهمونی

من به هیچ کدومشون... کادونمیدادم... چه برسه به طلا...

همیشه دخترا پیشنهاد دوستی میدادند... و برای من کادو میخریدند

ولی قیافه عسل معمولی ولی جذاب بود... و با دوست دخترام خیلی فرق میکرد

یعنی از نظر تیپی نسبت به اونا ساده بود

با هم دوتا حلقه انتخاب کردیم... اومدیم بیرون..

-دوستت چرا اینقدر تعجب کرد...!وقتی که گفتم من خانمتم

منم بادی به غبغب انداختم اخه میدونی که دوست دخترام... خیلی خوشگل بودن انگار ناراحت

شد...

گفت: خیلی با خودت حال میکنی... منم با پروویی گفتم... میخوای با تو حال کنم

بدبخت از حرف من فکش افتاد...

عسل

پسره عوضی از خود راضی... بهت حالی میکنم.. با اون دوست دخترای عملیو،

نی قلیونش اصلا حیا نداره ..

رفتیم توی کافی شاپ نشستیم... من موز گلاسه سفارش دادم... اونم نسکافه با کیک

اخ چقدر دوست داشتم.. یه بار.. با سامی بیاییم کافی شاپ..

کاشکی بجای این میمون... سامی بود

-- کجایی سامی جان...هی

داشتم موز گلاسه مو میخوردم... میز روبرویم چهار تا پسر نشسته بودند داشتند
ایس پک میخوردند.. اینقدر این ایس پک سفت بود.. پسره از بس زور زده بود... کبود شده بود
از قیافه پسره خندم گرفت زدم زیر خنده
علی دنبال نگامو گرفت دید دارم ...به پسره میخندم
چنان نگاه غضبناکی بهم انداخت وحشت کردم... وای اخمش از عرشیا بدتر بود..
سریع بلند شد و گفت :من رفتم.... خوش باش
من رفتم پول میزو حساب کردم... رفتم بیرون که دیدم واقعا رفته ...پسره خل چل..
بهتر... خودم میرم.. .وقتی رسیدم خونه ماشینشو دیدم وای نکنه به عرشیا گفته باشه
منو میکشه... رفتم دیدم نه خدا رو شکر.. رفته خونشون
وای چقدر دوست دارم این پسر و بز نم... واقعا ازش متنفرم
سامی کجایی دلم برات تنگ شده... بین باهام چیجوری رفتار میکنند... برای بدبختیم گریه کردم
خدا روشکر... دوروزه زنگ زده... وای یعنی یه هفته دیگه عروسیمه ...
چی کار کنم شوخی شوخی دارم زن این دیوونه و از خود راضی .. میشم باید باهاش صحبت کنم
...بگم نمیخوامش

علیرضا

دختره اشغال... وای چقدر دوست داشتم بز نم... بترکونمش... بذار به حسابت میرسم

ا...! دختره پررو جلوی من به اون پسره.. میخنده خیلی دوست داشتم با یه مشت میزدم تو صورتش

دندوناش میریخت تا نتونه اینجوری بخنده.. خیلی به غرورم بر خورد سریع رفتم خونه لباسمو در آوردم پرت کردم روی صندلی و روی تخت دراز کشیدم داشتم نقشه میکشیدم که چی جوری میشه حال عسلو گرفت...

این دو روز دنبال خونه و باغ برای عروسی بودم توی ماشین بودم میخواستم خونمون رو ببینم... که موبایلم زنگ خورد... عسل بود میخواستم جواب ندم... گفتم شاید کاری داره با لحن سردی ... جواب دادم.. بله

اروم گفت: سلام میشه باهات صحبت کنم..

گفتم: گوش میکنم زود بگو..

- پشت گوشی نمیشه خیلی مهمه

گفتم باشه... میام دنبالت... بریم خونه ای.. که قراره زندگی کنیمو تحویل بگیرم...

تو اونجا صحبت میکنیم.. باشه ای گفت... قطع کرد

رفتم دنبالش... خیلی سنگین باهات رفتار کردم... حالا مونده خانم خانما... رسیدیم به خونه

اقای کریمی بنگاه دار کلیدو به من داد...

گفتم: بعد از ظهر برای بقیه پول خدمت میرسم...

درو وا کردم.. خونه دوبلکس بود با دوتا اتاق خواب اشپزخانه بزرگ و پذیرایی بزرگ نگاه کردم... به عسل گفتم میشنوم ..

یه ذره اینور اونور کرد...گفت: علی تو رو خدا بیا بگو عسلو نمیخوام

بگو اونی که میخوام نیست... دو تا ابرو هامو دادام بالا

گفتم: نوچ... الان نمیشه...

مگه مردم مسخره ما هستند...!! یه بار بگیم اره یه بار بگیم نه... یه دفعه عصبی شد

عسل

یک دفعه عصبی شدم.. بدون فکر به حرفم ، داد زد

حاضرم با همه باشم... ولی باتو از خودمتشکر نباشم... که دیدم وای چی گفتم

دستش اومد بالا زد تو صورتم ..یک طرف صورتم سوخت

با صدای بلند گفت ...خفه شو اشغال ...گلمو گرفت

منو هول داد به دیوار کمرم از درد تیر کشید

به جای چشای گیراش حالادوتا چشم وحشتناک بود

داشت خفم میکرد... با دندونهای کلید شده روهم ...گفت:چه زری... زدی... هان

داشتم خفه میشدم... چشم داشت از حدقه در میومد

که موبایلش زنگ خورد...منو ول کرد که جواب بده

تا منو ول کرد...به نفس نفس افتادم

منم ترسیده بودم.. سریع فرار کردم... تا خیابون بعدی دویدم

دیدم پشت سرم نیست.. با خیال راحت رفتم کنار خیابون که ماشین بگیرم

منتظر ماشین بودم که... ماشینشودیدم جلوی پام ایستاد

از ماشین بیرون اومد

ترسیده بودم.... با آرامش خاصی بهم نگاه کرد

گفت برو تو ماشین

وای این آرامش عادی نیست... سریع سوار شدم

- دیگه باهات کاری ندارم... به عرشیا میگم چی گفتی.... منم نمیخواهم

اسم عرشیا که اومد یه دفعه شروع کردم... به معذرت خواهی

به حالت التماس گفتم: تو رو خدا به عرشیا چیزی نگو... غلط کردم... اشتباه کردم

هر چی تو بگی تقریبا به پاش افتادم

با اخم بهم نگاه کرد... هر چی بگم

اره هرچی تو بگی

گفت: خوب میریم خونه فشم... اونجا ثابت میکنی

ترسیدم وای نکنه...؟ وای چکار کنم

سریع گفتم مامانم نمیدونه ممکنه نگران بشه

گفت خودم بهش زنگ میزنم وبهش میگم

زنگ زد به خونمون و به مامانم گفت ما بعد از ظهر میاییم

**

تو این نیم ساعت راه داشتم سخته میزدم

خدا بگم چه کارت کنه عرشیا.. ببین بخاطر تو حرف این پسره رو گوش کنم

رسیدیم به باغشون در باغو باز کرد.. با ماشین داخل باغ شدیم

رفتیم داخل خونه از استرس ناخونمو میجویدم

گفت: بریم توی اتاقه خواب ... از ترس پاهام قدرت راه رفتن نداشت

رفتیم تو اتاق نشست روی تخت و پاشو انداخت رو پاش

من روبروش وایسادم و سرموانداختم پایین

بهم نگاه کرد گفت:

لباساتو در بیار... من با چشای در اومده داشتم... نگاهش میکردم

گفت: مگه نگفتی هر کاری بگی میکنم

خدایا کمکم کن...

داشتم با دکمه های مانتوم بازی میکردم... که وقت تلف کنم یک دفعه یه چیزی از پشت بهم

چسبید

تمام بدنم از کار افتاد... دستاشو آورد جلو و یواش یواش دکمه ای مانتومو باز میکرد.. بعد با صدای

گیرایی

در گوشم گفت چرا میلرزی... نکنه از... شوهرت میترسی ...!

وای صداش و نفساش منو از خود بیخود میکرد

من دیگه تو حال خودم... نبودم شل شدم... داشتم دیوونه میشدم... توی حس بودم.. که

یه دفعه گفت ..دیر شده... بریم منومیگی انگار یه سطل اب سرد ریختن روم

وبا یه پوزخند منو نگاه کرد و رفت ... از خودم بدم اومد.. که اینقدر شل بودم

بدترین کارممکنو کرد.. از خجالت داشتم اب میشدم ...

به ارومی سوار ماشین شدم... بهم نگاه کرد

وبا طعنه گفت حالت خوبه ..بقیش باشه.. برای فردا

تا خود خونه هنوز... تو کف اون حس موندم ... وقتی رسیدیم خونه

به ارومی خدا حافظی کردم

با خنده گفت... فردا میبینمت ویه چشمک شیطون زد و رفت

اوخ بگیرم بکوبونمش به دیوار.. ولی خودمونیم چه حرفه ای بود...

اره منم صد تا دوست دختر داشتم همین بود

روز بعدش اومد دنبالم که بریم بقیه خرید های عروسی بکنیم....سوار ماشین شدم

باز از اون پوز خندای مسخرشو زد گفت

سلام عزیزم دیشب خوب خوابیدی

خدای من حالا میخواد تا اخر عمرم ... مثل پتک بزنه تو سرم

گفتم بهتره جواب ندم...پهلوم که سوراخ نمیشه

رفتیم برای دیدن لباس عروس

لباسو سفارش دادیم... داشتیم تو پاساژ.. مغازه ها رومیدیدیم

یکی علیرضا رو صدا کرد...دیدم یه دختر باربی با موهای بلوند ..صورتشم بامزه بود

سلام علی ...علی هم سلام داد ...دختره به من نگاه کرد و با اشاره سر گفت

به خاطر این منو ول کردی...

فکر میکردم خیلی از من زیباتر باشه

بهم بر خورد... علی گفت به تو هیچ ربطی نداره... این زنده
این یه چیزی داره .. که تو نداری.. توی دلم گفتم (اخ دمت گرم علی)
یعنی چی...؟ من چی دارم...

از سر تا پامو نگاه کرد و با طعنه گفت ...اون چی داره .. که من ندارم!!
علی گفت شیدا تو چی فکری کردی ...بیام تو که تو اغوش همه بودیو بگیرم
ولی عسل اون چیزی که میخوام داره... نه گذاشت نه برادشت گفت: یعنی هنوز دختره فهمیدی...
شیدابه حالت گریه گفت خیلی بیشعوری...من
یه دفعه علی پرید وسط حرفش...فقط یکباردیگه مزاحم من وهمسرم بشی
کاری میکنم که روزی صد بار به غلط کردن بیفتی
من هنوز تو شک اون حرفش بودم...اخ عذاب وجدان گرفتم...
دلم برای شیدا سوخت....هرچی بود از جنس من بود
نباید علیرضا همچنین حرفی میزد....
وقتی فهمیدم چقدر برای علیرضا اینکه باکره باشی مهمه... خیلی ترسیدم
از اینکه روزی بفهمه با سامی بودم.....درسته هنوز دختر بودم..ولی ...
خودشون با هر دختری باشند عیب نیست.... ولی برای ما لکه ننگه
رفتیم فست فود...پشت میز نشستیم من هنوز تو فکر بودم
عسل...چی میخوری..؟
منم با بیحالی گفتم..پیتزا مخلوط

گفت: ببین عسل اون دختره که امروز دیدی..قبلا دوست دخترم بوده

الان همه چیز تموم شده ...من یه اخلاقی که دارم تک پرم...

الانم که متعهد شدم...

ومن دوست ندارم دیگه در موردش فکر کنی

امروز روز عروسیمه... از اون روز تا حالا هر کاری کردم... نشد عروسی رو بهم بزنم

خودمو تو ایینه دیدم... لباس عروسم دکلمه ودامنش پوفی بود

ارایشم هم قیافمو صد وهشتاد درجه عوض کرده بود..وقتی علی منو دید هیچ عکس العملی

انجام نداد

منم گفتم به درک...مگه برای من نظرش مهمه..!!

یه نگاه به تیپش کردم..اوه..اوه..چه تیپی هم زده کت شلوار مشکی با پاپیون مشکی..

مژه هاشو فر کرده بودند وچشمای سبزش بیشتر تو چشم میومد

با علی رفتیم آتلیه... عکس بندازیم با هر نزدیک شدنش به من یه حالی میشدم.. که وقتی با

سامی بودم اینجوری نبودم خدایا چیکار کنم

نکنه بازعاشق شدم نه این یه احساس هوسه ..نمیدونم چه احساسیه ..نمیدونم

رفتیم تو باغ... اخه خانواده علی اینا همیشه مهمونیاشون قاطی بود..

همه فامیل اومده بودند خدایا چه نقشه هایی کشیده بودم...

برای عروسیم... ولی خداییش همه چیزم تک بود...

عروسی تموم شد ... با مامانم که گریه میکرد روبوسی کردم
 بابام معلوم بود ناراحته بوسیدمش .. توی چشماش اشک جمع شده بود
 نوبت به عرشیا شد گفت: عسل تو از امشب به بعد
 دیگه متاهلی پس به حرفای شوهرت گوش کن
 درسته علی قبلا دوست دختر زیاد داشته
 ولی بدون اون ادم مسولیت پذیریه

به عرشیا نگاه کردم صورتشو شیش تیغ کرده بود
 چشماش مشکمی .. و جذاب بود .. بیشتر شبیه چشمای مامانم بود
 وکت شلوار طوسی تنش کرده بود .. بیشتر مردونش کرده بود

علی اومد ... عرشیا با دستش زد به شونه علی به علی گفت:

علی من خواهرمو به تو سپردم تا امروز نذاشتم

هیچ کس بهش آسیب بزنه

تو هم نذار آسیب ببینه منظورم روحیه

چشمام پر اشک بود چشای عرشیا هم پر اشک

گفت: من هر سخت گیری که کردم به خاطر اینکه

دوستت داشتم بغلش کردم این اولین بار بود

احساس کردم دوش دارم...

منم تو دلم گفتم ببخش عرشیا ... من از اطمینانت سو استفاده کردم

نمیدونی روحمو، قبلاً سامی آسیب زده...

sogand n ۲۵ بهمن ۱۳۹۱ ۰۷:۲۳ بعد از ظهر

رفتیم خونه خودمون... علی کتشو در آورد

گفت من میرم حمام.

لباس عروسمو در آوردم... لباس راحتی پوشیدم... اخیش

روی کاناپه نشستمو از تو موبایلم رمان میخوندم دیدم با موهای خیس وایساده..

منو نگاه میکنه و رفت تو اتاق خواب

اصلاً حوصله پاک کردن ارایشم رو نداشتم.. همونجور خوابیدم

صبح با بدن درد بلند شدم... اخه روی کاناپه خوابیده بودم... رفتم حموم اومدم دیدم علی داره

صبحانه میخوره... یه سلام کردم و نشستم صبحانه خوردم... وسایل صبحانه رو جمع کردم

یه دید به خونه زدم... مبلامون سفید طلایی... که با رنگ دیوارمون هم رنگ بود
 وسایل اشپز خونم هم مشکی متالیک... اتاق خوابمون هم قرمز مشکی بود
 از بیکاری نشستم بقیه رمانمو خوندم... دیدم علی بدون اینکه به من چیزی بگه... رفت بیرون
 منم شونه هام انداختم بالا یعنی به من چه
 ظهر شد... گرسنم شده بود تخم مرغ درست کردم و خوردم
 یک لحظه یاد سامی افتادم که باهم تخم مرغ میخوردیم
 به خودم گفتم عسل تو دیگه متاهل شدی... نباید فکرشو بکنی
 الان معلوم نیست با کیه... آه ولم کن
 برای اینکه دیگه بهش فکر نکنم... بلند شدم ارایش کردم... موهامو اتو کشیدم...
 از وقتی که موهامو عسلی کردم... قیافم خیلی خوشگل تر شده بود
 یه لباس کوتاه که تا رانم میومد پوشیدم... رنگشم طلایی بود... چون پاهام تو پر بود خیلی بهم
 میومد
 سی دی رو روشن کردم شروع کردم به رقصیدن
 بعد از یک ربع رقصیدن... دیدم یکی داره منو نگاه میکنه دیدم
 علیرضاست صدای ضبطو کم کردم... دستم گذاشتم روی پاهای لختم
 بریده.. بریده.. گفتم سلام.. کی اومدی..!!
 با یه پوزخند بهم گفت... الان..... و رفت سمت اشپزخونه تا اب بخوره
 منم سریع رفتم تو اتاق خواب.. یه ساپوت پوشیدم

اخ حرصم گرفت... الان فکر کرده برای اون تیپ زدم

داشتم خودمو سرزنش میکردم... اومد گفت... شب خونه مامانم اینا بییم....

حاضر شو بریم

منم گفتم چرا الان میگی ..؟

با طعنه بهم نگاه کرد گفت... تو که حاضری... یه مانتو بپوش بریم

اخ بچه پررو... اصلا بذارهر جوری... که دوست داره فکر کنه

خدارو شکر خانواده علی اینا راحت بودند... یعنی و زیاد به تیپ وارایش گیر نمیدادند

مانتومو پوشیدم... سوار ماشین شدم... رفتیم... سمت خونه مامانش اینا

تو راه علی گفت.. جلوی مامان اینا یه مقدار خوش اخلاق باش ...

هر چی هست بین من و تو... اون بدبختا گناهی نکردند

منم موافق بودم... که جلوی دیگران باید خوب باشیم.. کسی از مشکلمون نفهمه.

باشه ای گفتم و رسیدیم به خونشون

نرگس خانم با خوش رویی منو بوسید... گفت به به عروس گلم و خوشگلم...

وبا عمو امیرم روبوسی کردم نشستیم...

زنگ خونشون زده شد... مامانم و بابام با عرشیا بودند... با مامان و بابام روبوسی کردم

برامون میوه آوردن... منم شروع کردم به میوه پوست کندن... جلوی علی گذاشتم ...

عرشیا یه ابروشو برد بالا... در گوشم به ارومی گفت... خوبه علی رو نمی خواستی...!

میدونستم خانواده علی خوششون میاد به مرد خانواده برسند... یه لبخند زدم... خوب شوهرمه...

علی یه نگاه تشکرامیز کرد... شروع کرد به خوردن

عرشیا رو کرد به علی گفت... خوب تحویلت میگیرن... علی گفت... دست پرورده شماست

چه قدر پررو... حیف اون میوه ها که پوست کندم... کوفتت بشه

عمو امیر رو کرد به علی گفت... شرکتمون یه نماینده میخواد برای لندن... من تو رو انتخاب کردم میتونی با عسل بری...

و شرکتو اونجا اداره کنی... یه سال بیشتر اونجا نیستی عسلم که زبانشم خوبه چی میگی...

وقتی گفت لندن یاد سامی افتادم

یه دفعه صدای علی رو شنیدم... گفت باشه پدر...

اصلا نظر منو نپرسیدند... شاممونو خوردیم و باهمه خدا حافظی کردیم ..

راهی خونه شدیم ... دلم خیلی گرفته بود ضبط ماشینو روشن کردم اهنگی گذاشتم انگار حرف دلم بود

عاشقت بودم

عاشقت موندم

یادت بمونه این من بودم که پای عشقمونموندم

روزها و شبها

تنهای تنها

با یاد چشمت هر شب تاسحر خاطراتتو خوندم

گذشتی فراموشم کردی

این بار دیگه برنمی گردی

دیوونه رفتی

تو ای مسافر

خدا به همرات بایاد تو داغ قصه میمونم

چشمتو بستی

ساده گذشتی

همین که رفتی شب سایشو راهی کرد رو سمت خونم

گذشتی فراموشم کردی

اینبار دیگه بر نمی گردی

حرف حسودا دلت رو لرزوند

بگو بدونم کی چشمتو روی احساس منپوشوند

کی بود دیوونه

باید بدونه

با دل سنگش اون خونهی مرغای عاشقو سوزوند

بیا تو راهه

باد موافق

دوباره برگرد برگرد به این سرزمین ای گل عاشق

کارم تمومه

غمرو برومه

بیا دوباره پرکن هوامو پراز عطر شقایق

گذشته ی فراموشم کردی

این بار دیگه بر نمی گردی

بگو بدونم

چیتورو آزد

چیزی نگفتم که بی خبر رفتی و تنهام گذاشتی

وقتیمیرفتی

چیزی نگفتی

نگام نکردی شاید تو از اولش دوستم نداشتی

باهات میمونه

این دل عاشق

هرجا که باشی چشمات به راههیکه اینور دنیا

میتروسم آخر

تورو نبینم

بیای ببینی ایندیوونه پر زده تو آسمونا

گذشتی فراموشم کردی

این بار دیگهبر نمی گردی

عاشقت بودم

عاشقت موندم

یادت بمونه این منبـودم که پای عشقمون موندم

روزا و شبها

تنهای تنها

با یاد چشمت هر شب تا سحر خاطراتتو خوندم

گذشتی فراموشم کردی

این بار دیگه بر نمی گردی

(اهنگ عاشقت بودم از باراد)

اشکام دونه دونه میامد... علی یه نگاه شکاکانه به من انداخت.. چیه...؟! نکنه عاشقی..؟

وای یعنی فهمید هول شدم... گفتم چی میگی واسه خودت... من برای این گریه میکنم که

هیشکی منو ادم حساب نمیکنه اون از ازدواجم بزور بود...

اینم از خارج رفتن... فکر کنم درستش کردم...البته واقعا حرف دلمو زدم

علیرضا

دلم به حالش سوخت ...

گفتم یه سال بیشتر نیست... تا چشم به هم بزنینم برگشتیم...

خودت میدونی پدرم جز من.. کسیو نداره من باید کاراشو انجام بدم

دیدم هیچی نگفت... رسیدیم خونه ماشینو پارک کردم... رفتم داخل خونه یاد عسل افتادم
این دختر از کجا این رقصا رو یاد گرفته... تا جایی یادمه عرشیا اجازه نفس کشیدن نمیداد... چه
پاهای سفیدو خوشگلی داشت
حتما میخواست منو وسوسه کنه... هه نمیدونه رو من این چیزا اثر نمیزاره... رفتم اب خوردم دیدم
دوباره سرشو کرده تو موبایل... و داره میخنده
خیلی مشکوک میزنه... نکنه با یکی رابطه داره... براش اس ام اس عاشقانه فرستاده...
خون به مغضم نرسید رفتم با یه حرکت موبایلو ازش گرفتم
دیدم یه متنی مثل داستانه... اخ چه قدر ضایع شدم
داد زد این چه کاریه میکنی... چرا یهو رم میکنی
دنبال راه حل بودم... برای اینکه درستش کنم
گفتم بیا تو اتاق خوشم نمیا... زنم بغلم نباشه
اخ چه حرفی زدم... از حرفم خندم گرفته بود... ولی تو قیافم هیچ تغییری نکرده بود
چشاشو جمع کرد گفت... مگه تا الان چند تا زن داشتی
وای راست میگه... گفتم منظورم دوست دخترامه
اخ اگه کارد میزدی خونس در نمیومد
برای اینکه نخندم سریع دستشو گرفتم... بردمش تو اتاق خواب
انداختمش رو تخت گفتم حالا اینجا بخون
رفت اون سمت تخت... و نشست منم سریع لباسمو در اوردم
میخواستم ببینم چه حرکتی میکنه
وای بدبخت انگار خون اشام دیده.. چشاش گشاد شده بود

خندم گرفت و برای اینکه بیشتر بترسونمش... به سمتش خم شدم تقریباً روش بودم

صورتش نزدیک صورتش بود... از ترس داشت سگته میکرد

داشتم نگاه میکردم دستمو بلند کردم.. به سمت دیوار و چراغو خاموش کردم

اخ قیافش چه قدر خنده دار شدش... با شک بهم نگاه میکرد

گفتم میتونی چراغ خوابو روشن کنی... از روش بلند شدم و سمت خودم رفتم

و پشتمو کردم بهش و خوابیدم

عسل

وای دوباره ضایع شدم... بهت نشون میدم

یه دوست دختری نشونت بدم... فکر میکنی ازت خوشم میاد... دیگه رمانمو نخوندم... گرفتم

خوابیدم

صبح ساعت ۹ از خواب بیدار شدم یادم اومد امروز جمعه ست از جام بلند شدم دیدم علی نیست

رفتم تو اشپزخونه علی رو دیدم داره کله پاچه میخوره

آه... متنفرم... بوش که میخوره حالت تهوع میگیرم

گفت بفرما کله پاچه... اخ کی من اون صورت قشنگشو با دیوار یکی کنم... میدونه من بدم میاد

گفت اخ ببخشید هانی... یادم نبود دوست نداری

هه هه خندیدم بیمزه... از خیر صبحانه خوردن گذشتم رفتم سمت

پذیرایی... صدا زد... کره و پنیر هستش بیا بخور...

گفتم اشتها کم کور شد... خواهشا سمت من نیا... بوی کله پاچه میدی

دیدم با یه پوز خند... اومد بغلم نشست.. اخ سوتی دادم

صورتشو آورد سمتم... با لحن مسخره گفت.. عزیزم نمی خوای شوهر تو بوس کنی

حجم معده ام اومد بالا.. سریع دستمو جلوی دهنم گذاشتم

دویدم سمت دسشویی.. و بالا اوردم

صدای خندشو شنیدم گفت: یادت باشه... ضعف تو جلوی کسی نگی

دوباره خندید... زهرمار منم باید بفهمم چه ضعفی داره..

یهو یه فکری زد به سرم... یه لیوان آب برداشتم.. چند تا قندریختم توش

و همش زدم.. جلوی تلویزیون بود داشت شو میدید...

حواسش به من نبود.. از بالای سرش لیوانو خالی کردم روش...

سریع بلند شد گفت: موجی برای چی این کارو کردی... گفتم

هانی حالا شیرین شدی... وای صورتش جم شد... ولی یهو صورتش عادی شد

گفت.. تو که میخواستی منو لیس بزنی خوب زودتر میگفتی

منو میگی... از سرم داشت بخار در میومد... زد زیر خنده

گفتم مگه تو بستنی لیست بزنی... تو بیشتر شبیه زهر ماری باید

تفت کرد.. با این حرفم... نیشش بسته شد..

گفت دیدم تو خونه فشم تفم میکردی... و رفت سمت حمام

خدایا تا کی باید به روم بیاره... اصلا خوب کردم یه احساسه دیگه

گوشیم زنگ خورد .. دیدم اسم هدیه افتاده...

جواب دادم...بله

گفت: به به سلام عروس خانوم بد موقع مزاحمت نشدم

همینجوری گوشی دستم بود نشستم جلو تلویزیون...گفتم نه عزیزم این حرفا چیه

هدیه: با طعنه گفت عسل جان تو که ازش متنفر بودی چی شد بیهویی زنش شدی...؟

منم تمام قضیه رو تعریف کردم... البته با فاکتور از کاری که ...علیرضا تو خونه فشم باهام کرد

هدیه گفت... الهی بمیرم برات... ولی خودمونیم بد تیکه ای... هم گیرت نیومده دختر..

از خداتم باشه... الان دخترا دوست داشتن... به جای تو بودند

والا من اون پسری... که اون روز دیدم... اگه من بودم تا حالا ازش حامله بودم

گفتم دختر تو چقدر بی حیایی...!!!

همون لحظه شو.. hiro انریکو رو گذاشت...گفتم وای عشقم

هدیه گفت علی اومد...گفتم نه بابا اونو نمیگم ایش...انریکو رو میگم

با شوخی گفتم یکی از آرزوهام اینه که .. بغلش...یه دفعه علی روبالای سرم دیدم.

اخماشو کرده بود توهممنم هول شدم بلند شدم به هدیه گفتم بعدا زنگ میزنم

صورتشو طلبکارانه آورد جلو

گفتی چی...؟باهاشچی؟

خدای من حالا چی بگم... اب دهنمو به زور قورت دادم.. و فکر کردم چی بگم..آهان

گفتم بغلش عکس بندازم

یه نگاهی بهم کرد یعنی خودتی...

رفت سمت اشپزخونه گفت چی میخوری... من هنوز تو شک بودم
گفتم ..هان ..علی گفت... گفتم چی میخوری...!!
جوجه با دلستر لیمویی میخورم..زنگ زد به رستوران تا غذا بیارند
امروز وقتی کلاس که تعطیل شد... حوصله نداشتم برم خونه... ناهار درست کنم
گفتم :برم یه رستوران... یه غذایی بخورم
بعدها خودم گفتم:.... بذار اول به علی زنگ بزنم ...نگه کجا رفتی ..!!
حوصلشو ندارم.... زنگ زدم به علی
الو سلام... من میخواستم برم رستوران،غذا بخورم ...حوصله غذا درست کردنو ندارم
علی گفت کجایی..؟ گفتم نزدیک دانشگاه
گفت صبر کن میام دنبالت با هم میریم رستوران
آه این پسره ول کن ما نیست.... میخواستم یه ناهار بخورم امروز
امروز موهامو کج گذاشته بودم... وارايشم بیشتر بود نسبت به روزای دیگه ..
مانتوم هم نسبتا کوتاه بود.
این پسره هم هی تیکه میندازند... اخه این همه خوشگل...چرا به من گیر میدند
خداکنه وقتی علی میرسه... گیر ندند فکر کنه... تقصیرمنه
اخه همیشه دراین موقعه ها.... عرشیا میگفت.... حتما یه کاری کردی
با خودم گفتم خوب غسل تو هم خوشگلی ..بهت گیر میدند
دیدم داره میاد سمتم.... چه قدی داره در برابرش اعتماد نفسم پایین میاد ...
سلام کرد و رفتیم تو رستوران ...

توی رستوران.. همه... البته بیشتر دخترا بودند... به ما نگاه میکردند
رفتیم نشستیم پشت میز من سفارش مرغ سوخاری دادم... علی هم استیک گوشت سفارش داد
داشتم غذامو میخوردم... دیدم یه پسره داره... بهم نگاه میکنه... و بهم یه چشمک زد
عوضی... چه دوره زمونه ای شده... میبینه با یه مرد نشستیم... باز پررو بازی درمیاره...
از ترس علی... سرمو بالا نیوردم که نگاهم... به پسره نیفته
حرفی بینمون گفته نشد... فقط غذا مونو خوردیم
علی که رفت غذا رو حساب کنه
پسره اومد سرمیزم... هول شدم سریع برگشتم ببینم... علی کجاست...؟
که دیدم پشتش به ما هست
یه کارت داد.. گفت: خوشحال میشم زنگ بزنی... منم از ترس علی... با اخم سریع کارتو گرفتم
تا پسره بره... کار تو گذاشتم تو جیب مانتوم... دیدم علی داره سمت میز میاد...
سریع بلند شدمو گفتم. بریم... گفت بریم
از در خارج شدیم رفتیم سمت پارکینگ... به ماشین که رسیدیم
یه دفعه منو هول داد... چسبوند به ماشین دست کرد تو جیب مانتوم کارتو در آورد...
وای خاک بر سرم حالا چه کار کنم...؟
خوشبختانه کسی تو پارکینگ نبود...
کارتونگاه کرد... با یه نگاهی که روحمو... تا یه متر اونورتر برد
بیشتر منو فشار داد... داشتم له میشدم... صداشو بلند کرد... گفت این چیه...؟

فکر میکردی نمیفهمم...! هان... گفتم به خدا... که یه دفعه یه سیلی زد به صورتتم

گفت: سوار شو تا حالت کنم...

گریم گرفته بود... داشتم سخته میکردم... سوار ماشین شدم ماشینو روشن کرد

با سرعت میروند... داد زد فکر میکنی من ببوام...؟! نمیفهمم...!!

مچاله شده بودم سمت در ماشین

داد زد... د حرف بزن... وقتی دید من چیزی نمیگم.. یه مشت زد به بازوم

بازوم له شد... از شدت درد صورتمو جمع کردم

گفت: حرف بزن... چیه ساکت شدی... با دست چند مرتبه زد به پاش.. بین، من چه کارت بکنم

گفتم: به خدا اشتباه میکنی... گفت خفه شو... حرف نزن دختره اشغال وهرزه

اینقدر تند میرفت تمام غذا یی خورده بودم... از تو معدم اومده بود، تو دهنم...

وقتی رسیدیم به خونه... سریع پیاده شدم... حالم بهم خورد

دستم گرفت وبا خودش کشید تو خونه... وپرتم کرد رو زمین.. درو بست

اروم اروم میومد جلو... من به عقب میرفتم... گفتم: غلط کردم...

از ترس تو سریع کارتو... گرفتم تا دعوا نشه... به خدا کاری نکردم

همه این حرفارو با گریه میگفتم

انگشت اشارشو آورد بالا... با اون نگاه گیرا ترسناکش گفت:

به ولای علی فقط... فقط یکبار... دیگه تکرار بشه خونتو میریزم

رفت سمت در برگشت... یه نگاه کردو درو محکم بست

از صدای محکم دریک متر... اونورتر پریدم..

گریه کردم که چه قدر من بدبختم

بلند شدم دست کثیفمو شستم... و به صورتم اب زدم

توی آینه نگاه کردم... خیلی زرنگ بود... از کجا فهمید..؟

علیرضا

با عصبانیت از در رفتم بیرون... دختره عوضی با چه رویی... شمارشو گرفت

تا حالا دوست دخترام این کارو باهام نکرده بودند... حالا اینکه به اسم زنه ...

وای وقتی از آینه میز صندوق رستوران... دیدم شماره پسر رو گرفت

دوست داشتم هم پسر رو... وهم عسلو بکشم... ولی دیدم اگه کسی بفهمه ابروم میره...

اخه چقدر پررو.. این دختر

گفتم حالا نشونت میدم... یه کاری میکنم بدون من اب هم نخوری

سریع گوشیمو در اوردم... زنگ زد به عسل..

گوشیرو برداشت... و با صداش توش ترس بود

گفت: ب... بله

منم خیلی جدی گفتم... امشب خودتو آماده کن برو حموم دوست دارم... خوش بو باشی فهمیدی

با صدای بریده بریده گفت: یعنی چی...!!؟

یه پوز خند زد که قدر خنگ بود این دختر...

گفتم: میخوام نیازمو برطرف کنم... و تو وظیفه تو انجام بدی... حالا فهمیدی..؟

گفت : باشه ... نذاشتم حرفی بزنه سریع گوشيرو..قطع کردم.

دنده ماشینو با حرص جابجا کردم.. با خودم گفتم

بذار بهت میگم.... با بد کسی در افتادی...!!میدونم زنها با ارتباط وابسته میشند.

اینم تازه دفعه اولشه دیگه بدتر..

عسل

وای خدایا چه کار کنم.... چرا اینجوری کرد... نکنه اذیتم کنه

دارم دیوونه میشم... از ترسم رفتم حموم موهامو سشوار کشیدم... ارایش کردم... یه لباس کوتاه

قرمز پوشیدم انگاری خودم هم دوست داشتمو...!

ادکلن هالوینمو رو خودم خالی کردم... میخواستم از اونایی که تا حالا با هاشون بوده بهتر باشم...

حس حسادتم زده بود بیرون....

ساعت ۹ بود... که علی اومد... من نشسته بودم تلویزیون نگاه میکردم... سریع بلند شدم... سلام

دادم

چی کار کنم از بچگی عادت کرده بودم..قبلا پدرم وبرادرم بودند.. همیشه ترس تو دلم بود

یه نگاه جدی به من کرد گفت... تا میرم یه دوش بگیرم

یه شربت خنک درست کن و بیار تو اتاق خواب

باشه ای گفتمو رفتم تو اشپزخونهاسترس گرفته بودم... ترسم داشتم

درسته قبلا با سامی بودم.... ولی رابطمون محدود بود

خاک تو سرت عسل.... دوباره یادش افتادی... تو که میخوای با شوهرت رابطه برقرار کنی...

فکرت یه مرد دیگست، خدایا چی کار کنم منو ببخش...

رفتم تو اتاق شربتو گذاشتم... رو میز تمام بدنم یخ بود

بلاخره از حموم اومد بیرون .. حولشو دورش پیچیده بود... چه بدنی داشت

اومد جلوم... من سرمو اوردم پایین... با دستش چونم بالا آورد... تو چشم نگاه میکرد

بعد نگاهشو برد پایین تر سمت لبام با انگشت..شصتش لبامو لمس کرد

وای نکنه مثل اون دفعه مسخرم کنه

نه غسل..فکر نکنم که یه دفعه

منوهول داد سمت دیوار و لبامو بوسید...منم همراهیش کردم ...

در گوشم گفت لبات مزه خوبی میده... منو انداخت رو تخت...منم بیجنبه...از خود بیخود شدم

ومن رو به دنیای زنانگی وارد کرد...

یه حس خوب داشتم...حس آرامش...علی خیلی خوب با من رفتار کرد

رفتم حمام دوش گرفتم... همش یاد صحنه های...چند دقیقه پیش میوفتادم

واز حسش بدنم مورمور میشد

از حمام اومدم بیرون... داشتم موهام با حوله خشک میکردم

علی گفت توپولی...شام نداریم با این حرفش... یاد سامی افتادم

خدایا کی تموم میشه... چه اشتباهی کردم ... میدونم تاوان اشتباهمومیدم... گفت غسل با توام..؟

علیرضا

به سقف خیره شده بودم ... به رابطمون فکر میکردم.. لبخند زدم
 بعد از رابطمون، بهش حس تنفر نداشتم.. برعکس دوست داشتم بغلش کنم
 چون با دوست دخترام بعد از رابطه... ازشون متنفر میشدم
 شاید به خاطر اینکه میدونم دست نخورده بود.. یا اون ترسش تو نگاهش... وای لباس دیوونه کننده
 بود

حس خیلی خوبی داشتم... حس آرامش... حس مالکیت.. حس اطمینان!!
 فکر کنم ازش خوشم اومده... یا دوستش داشتم
 نمی دونم چه حسی بود... ولی دوست داشتم دوباره رابطه برقرار کنم
 چقدر با احساس بود... گرم بود مثل آتیش.....
 امروز که تو شرکت بودم..

بابا گفت یه هفته دیگه پرواز دارید... باید به عسل بگم
 گرسنم شده بود... بعد از اینهمه فعالیت خوب معلومه..!
 عسل از حمام آمد بیرون داشت موهاشو با حوله خشک میکرد
 گفتم... تو پولی شام نداریم که دیدم... اخماشو جم کرد رفت تو فکر
 اینم همش که میره تو فکر... دوباره صدایش کردم عسل
 گفت: من فقط ۲ کیلو... اذافه وزن دارم... تو اون دوست دخترای نی قلیونتو دیدی... به من میگی
 تو پول
 دیگه منو... اینجوری صدا نکن... دیدم راست میگه ..
 ولی وقتی عصبی میشد... خیلی خوردنی میشد

عسل

شبو تا صبح بیدار بودم.... برای اینکه علی گفت هفته دیگه پرواز داریم

از الان احساس ترسو، غربت می کردم

یک هفته زود گذشت ... و من هر روز بیشتر از علی خوشم میومد...

دیگه ازش متنفر نبودم.... دیگه با هم دعوا نمی کردیم...

رابطمون باهم خوب شده بود

علی اخلاقش با اون چیزی که فکر می کردم ... فرق داشت

.دیگه اون علی ... مغرور و ... از خود راضی رو نمیدیدم

خیلی با احساس و هات بود...

با اون احساس آرامش می کردم... اگه عذاب وجدانمو فاکتور بگیرم

توی فرود گاه مامانم و بابام بغل کردم .. و بوسیدمشون..

عرشیا هم بغلم کرد در گوشم گفت: مواظب خودت باش

خندیدم.. با دست اشاره به علی کردم .. وقتی علی هست نگران نباش

با عمو امیر و نرگس خانمم.. خدا حافظی کردم

تو هوا پیما بودیم .. من سرمو رو شونه علی گذاشتم

دوست داشتم احساس علی رو نسبت به خودم بدونم..

گفتم علی احساست نسبت به من چیه...!!؟

با اون چشمای گیرایه نگاهی کرد... به من گفت:

اینکه میدونم مال منی... وفکرت همش مال منه... اینکه وقتی زخم شدی بکر بودی

بهم احساس آرامش میدی

من رفتم تو فکر... عذاب وجدانم دو برابر شد... علی فکر میکنه من بکر بودم

نمیدونه... با صمیمی ترین دوستش بودم... تو چشم اشک جمع شده بود... از خودم بدم اومده بود

من بهش دروغ گفتم... دوست داشتم خودمو از این بالا پرت کنم... پایین...

بلاخره رسیدیم لندن... من یه تونیک پوشیده بودم و سرم لخت بود... علی گفته بود عیبی نداره

وای اگه عرشیا منو ببینه.. پوست از سرم میکنه

رفتیم خونه ای که قرار بود زندگی کنیم... از خونمون تو ایران داشتیم کوچکتر بود

ولی قشنگ بود... وقتی داشتم به خونه نگاه میکردم

علی از پشت منو بغل کرد... در گوشم با صدای ارومی گفت.

نظرت چیه در مورد خونه... وای دوباره من شل شدم

نمیدونستم چیکار کنم... با خودم گفتم.. الان جوابتو میدم

برگشتم به سمتش... به کمک پنجه هام قدمو بلند کردم... با یه نگاه گیرای در گوشش زمزمه کردم

خوبه مخصوصا اتاق خوابش

سرشو بلند کرد... یه نگاه با اون چشمای گیراش کرد... یکی از ابروهاشو داد بالا

اهان پس اتاق خوابو پسندیدی... نمیخواهی با هم بریم دوباره نگاش کنیم

ولباشو گذاشت رو لبام ..وهمونجور که لب میگرفتیم قدم قدم میرفتیم... به سمت اتاق خواب
 به اتاق خواب که رسیدیم منو انداخت... رو تخت ولباسشو در آورد ومن یه لبخند زدم .. خم شد
 روم
 از همدیگه لذت بردیم

یک ماه گذشت و رابطه منو علی بیشتر شده بود
 روزی سه چهار بار بهم زنگ میزدیم ...و حرفای عاشقونه میزدیم
 کلا بهم وابسته شده بودیم ...
 یه روز علی اومد خونه.... منو بوسید گفت:
 عسلم.. فردا به یه مهمونی دعوت شدیم... بیا بریم لباس بخریم
 منم خوشحال شدم ...ورفتم زود حاضر شدم ...که بریم خرید

علیرضا

توی این یک ماه عاشق عسل شدم.... به خودم گفتم: اومدی وابسته کنی...!! وابسته شدی .
 امروز از طرف یکی از شرکتهای ابرونی... به مهمونی دعوت شدم اونم با عسل...
 خوبه عسلم روحیه اش شاد میشه
 با هم رفتیم خرید.... شام رفتیم رستوران

از اون ماجرای رستوران... دیگه بیرون نرفته بودیم

غذا رو سفارش دادم... گفتم: فکر کنم دو ماهیه... بیرون غذا نخوردیم

عسل به من نگاه کرد... گفت: راستش اون روز... بخاطر ترسم اون کارو کردم

میخواستم کارتو پاره کنم... اخه وقتی پسری بهم گیر میداد عرشیا میگفت:... تو کرم ریختی

با دستم اشاره کردم... که دیگه بسته دوست نداشتم... با فکرش شبمو خراب کنم ..

عسل

موهامو پوش دادم... و فرقمو کج کردم... پیراهن کوتاه مشکیمو... با سا پورت زخیم پوشیدم

ارایش خلیجی کردم... رژ لب کالباسیمو مالیدم به لبای گوشتیم

کارم که تموم شد... برگشتم دیدم علی با کت شلوار مشکی... پشتم ایستاده

وای چقدر بهش میومدم... رفتم بوسش کردم... امشب که دل تمام دخترا رو میلرزونی عزیزم

گفت: همون که... دل زنمو لرزوندم بسه...! چون فقط چشمام تورو میبینم

با یه اخم الکی گفت: شما هم پیش من میشینی... از پیشم جم نمیخوری... دوست ندارم کسی بهت

نگات کنه ..

خندیدم گفتم... بریم من حاضرم... داشتم میرفتم که دستمو گرفت

گفت... آ... آ... همین جوری میخوای بری... گفتم پس چیجوری برم..

گفت پس بوس من چی؟ خندیدمو دستامو حلقه کردم دور گردنش و بوسیدمش

داخل سالن مهمانی شدیدم... یه عده وسط بودند... یه عده ام نشستته بودند

چقدر دلم میخواست برم وسط برقصم..

داشتیم میرفتیم بشینیم... یه نفر با صدای آشنا گفت:

علی...! خودتی...! برگشتیم ببینیم کیه خشکم زد.. اونم خشکش زد

انگار دنیا ایستاد... فشارم پایین افتاد... این اینجا چه کار میکنه...!!؟

با صدای علی به خودمون اومدیم... به.. چه طوری سامی...!!؟

خنده الکی کرد گفت: خوبم

به یه نیم نگاهی بهم کرد... گفت: عرشیا هم اومده

علی گفت:... نه مگه نمی دونستی من با عسل ازدواج کردم..

سریع خودشو جمع کرد... گفت: اِ مبارک باشه... تو که اهل زن گرفتن نبودی...!!؟

علی دسشو برد سمت کمرم وبه خودش نزدیک کرد... گفت: حالا عشقمو پیدا کردم

وای داشتم میمردم... پاهام سست شده بود... دوست داشتم بشینم

سریع گفتم: علی جان من پام خسته شدش برم بشینم

دیدم یکی داره سامی رو صدا میکنه

یه دختر لاغر بلند چهره ش هم زیبا البته با ارایش

با چشای ابیش اشاره کردو گفت: سامی جان معرفی نمیکنی

سامی رو کرد به ما گفت ...

علیرضا یکی از بهترین دوستانم... که مثل برادرمه و رو کرد به من

و با یه نگاه معنی دار گفت: ...ایشون هم همسرش عسل خانم...

یعنی بخاطر این دختر منو ول کرد... هه دارم حسودی میکنم

نه من نباید دیگه فکر کنم... همه فکر مال علیه..

دیگه نمیتونستم بایستم... گفتم ببخشید من پام درد گرفته میرم میشینم

رفتم نشستم... علی هم بعد از چند دقیقه بغلم نشست

به خاطر اینکه علی بویی از قیافمو... رفتارم.. نبره بهش چسبیدم

وبا حالت لوس گفتم علی

علی بهم نگاه کرد.. جان علی.. لبامو جم کردم

گفت: لباتو اونجوری نکن میخورمشون

گفتم میشه بریم برقصیم گفت: باشه بریم

یه اهنگ رقصیدیم... ولی هنوز ترس تو وجودم بود

که دیدم سامی با اون دوست دخترش میاد سمت میز ما.. خدایا امشبو بخیر کن!!

دیدم سامی با اون دوست دخترش میاد... سمت میز ما.. خدایا امشبو بخیر کن

دختره پررو بزنم چشاشو در بیارم.. با اون چشاش داره علیمو میخوره

سامی گفت: چه خبر..؟ عرشیا خوبه..!!

علیم گفت: خوبه... از ترس دسشویییم گرفته بود موبایل سامی زنگ خورد...

ورفت سمت بیرون صحبت کنه

این دختره هم مخ علی رو کار گرفته... دیگه نمیتونستم تحمل کنم

به علی گفتم: دسشوییی کجاست...؟ دختره سمت بیرونو نشون داد

سریع بلند شدم رفتم دسشوییی... اخیش راحت شدم..

ولی هنوز میترسیدم از دسشوییی اومدم بیرون سامی رو دیدم...

شونه هام گرفت منو زد به دیوا

با عصبانیت گفت برای چی ...؟

با چشای گشاد شده داشتم نگاش میکردم

وای خدای من الان علی منو ببینه.. چی کار کنم!!

گفتم: تو خدا سامی الان علی میاد...

داد زد گفت: جواب سوالمو بده ...گیریم در اومده بود گفتم: ... چون ازت متنفرم

زد تو صورتتم و دو تافحش ابدار بهم داد... برام اصلا مهم نبود چی میگه

فقط میخواستم علی چیزی نبینه... باتمام قدرتم هولش دادم و فرار کردم

به میزمون که رسیدم دیدم علی با دختره صحبت میکنه

یه نفس راحت کشیدم... رفتم به طرفشون

علی منو دیدگفت: چی شده عسل چرا رنگ روت سفیده

سریع خودمو جمع کردم گفتم: حالم بهم خورد.. معدم درد میکرد

یه نگاه مشکوکانه به من کرد... گفت: حالا بهتری

گفتم: اره ...

دیدم سامی هم اومد

دختره گفت: کجا بودی سامی جون

یه نگاه به من کرد... گفت: با یکی از بچه های شرکت حرف میزدم

اهنگ لایت زده شد... و من برای فرار از نگاههای سامی

گفتم: علی جان بریم برقصیم ... باشه ای گفت و رفتیم وسط

سامی هم با اون دختره اومد وسط

خودمو چسبوندم به علی وبوش کردم... احساس امنیت کردم

یک دفعه علی مچ دستمو فشار داد...

گفت: به من چرا دروغ میگی...؟

صورتت چی شده.. فکر میکنی من باور کردم..بالا آوردی

وای خدا چی بگم...!!!

مجبور شدم دروغ بگم

گفتم:داشتم میمومدم یه مرد میخواستش دست درازی کنه... وقتی صورتشو چنگ زدم

زدش تو صورتم ... فشار مچمو بیشتر کرد

چرا به من نگفتی...از درد گریم گرفته بود

صورتش قرمز شده بود...عصبانیت تو صورتش موج میزد

یه دستمو ول کرد...و با دست دیگه منو کشید سمت میزمون.. گفت: کیفتو بردار بریم

خدایا امشبو خودت بخیر بگذرون

سامی.. علی رو صدا کرد... کجا داداش

علی هم گفت: غسل حالش خوب نیست... میریم خونه

سامی گفت: پس این کارتم بهم زنگ بزن یه روز دیگه همو ببینیم

علی کارتو گرفت گفت:بهت زنگ میزنم

توی ماشین که نشستیم... علی از عصبانیت منفجر شد

**

علیرضا

داشتم میترکیدم .. با عصبانیت داد زدم.... برای چی به من نگفتی ..هان!!..

اون آشغال بهت دست زد

ترسیده بود هیچی نگفت... داد زدم بهت دست زد

با صدایی که از ته چاه میومد... گفت: نه.. فقط زد تو صورتم

با سرعت زیاد میروندم و فحش میدادم

کدوم بی وجودی به زن من دست زده... اونم زدتش

رسیدیم خونه پیاده شدیم رفتیم تو خونه گفتم

از این به بعد حق نداری... تنهایی بری بیرون

میدونستم تقصیر اون نیست... ولی باید خودمو خالی میکردم

داشت گریه میکرد... یه جوری شدم.. پشیمون شدم از اینکه سرش داد زدم

بغش کردم گفتم :: حالا گریه نکن .. میدونی من طاقت گریه تو رو ندارم

با چشمای خیسش بهم نگاه کرد گفت... علی دوست دارم

صبح با سردرد بلند شدم ... دیدم عسل مثل بچه ها خوابیده

دیشب اینقدر گریه کرده بود... چشاش پف داشت

یه قرص سر درد برداشتم و خوردم... یادم باشه به سامی زنگ بزنم..

دیشب که نشد زیاد حرف بزنیم..

وای چه عشوه هایی میومد اون دوست دخترش!!

هیكلش مثل پلنگ صورتی بود... مخ ما رو خورد اینقدر حرف زد

لباسامو پوشیدم عسلو یواش بوسیدم که بیدار نشه...

رفتم شرکت تا ساعت ۲ سرم شلوغ بود

کارم که تموم شد زنگ زدم به سامی

علیرضا: الو سلام سامی

سامیار: سلام علی جان خوبی

علیرضا: اره داداش خوبم زنگ زدم معذرت خواهی کنم بابت دیشب...

--آخه عسل حالش خوب نبود

سامیار: ای وای چرا..؟

علیرضا: نمیدونم بعداز ظهری چی خورده بود مسموم شده بود...

--زنگ زدم فردا شب بیایی خونمون.. خیلی وقته ندیدمت دلم برات تنگ شده

سامیار: منم دلم برات تنگ شده بود... آخه حال عسل خانم خوب نیست بذار برای یه شب دیگه

علیرضا: گفتم: یه مسمومیت بوده الانم حالش خوبه.. خوش حال میشم.. فردا شب ببینمت

سامیار: باشه داداش پس تا فردا شب.. راستی ادرس خونتو اس کن

خداحافظی کردم و ادرسو.. براش اس ام اس کردم

**

عسل

از صبح تا حالا توی فکرم... که چی کار کنم..؟

ترس اینکه سامی مثل کار دیشبش دوباره انجام بده... دیوونم میکرد
 شب که علی اومد رفتم به استقبالش... گفتم: سلام عزیزم خسته نباشی گفت: سلامت باشی
 عسلم و بوسم کرد... رفت دستاشو بشوره
 گفتم: چه خبر گفت: سلامتی، فردا شب مهمون داریمدلم هری ریخت پایین (نکنه سامی باشه)
 گفتم: مهمون...!

گفت: اره سامی رو دعوت کردم

عصبی شدم و با لحن عصبی گفتم: چرا بدون مشورت من مهمون دعوت میکنی
 علی گفت: این چه طرز حرف زدنه

دوستم بود... میخواستم هم بخاطر دیشب..وهم دلم براش تنگ شده بود.. دعوتش کنم
 چشاشو کوچیک کرد... چرا از سامی بدت میاد...!!

منم به خاطر اینکه تابلو نشم گفتم:.... از دوست دخترش خوشم میاد

هی برات عشوه میریزه... خندید گفت: حسودیت میشه اره...

منم گفتم: چرا نشه.. تو شوهرمی.. واز مهمتر.. عشقمی

تو خودت خوشت میاد یه مرد بهم نخ بده

گفت: غلط کرده.... دندوناشو تو دهنش خورد میکنم

حتی فکرشم دیوونم میکنه...

ای خدا.. چرا هر جا میرم از دست این غیرتی ها راحت نمیشم..!!حتی مثالم.. همیشه زد... میگه
 فکرش دیوونش میکنه

وای از اون روزی که بفهمه من با سامی بودم.. تازه بوسیدمش

دیگه مغزم هنگ کرده بود... دیگه نمی دونستم چیکار کنم..؟

شب تا صبح بیدار بودم که فردا شب علی چیزی نفهمه ..

وسامی هم اذیتم نکنه... دم دمای صبح خوابم برد

تا بعد از ظهر تمام کارارو کردم.. پوشیده ترین لباسمو پوشیدم

که سامی.. چشم چرونی نکنه پریشب داشت با نگاهش منو میخورد... نمیدونم چیجوری دوستش داشتم .. انگار کور بودم

ارایش ملایمی کردم... رفتم توی پذیرایی... علی هم اومد.. استرس بدی گرفته بودم

بلاخره ... سامی با دوست دخترش که تازه فهمیدم اسمش ... عاطفه سی اومدند

سریع رفتم تو آشپز خونه مشغول سالاد درست کردن شدم

علی با اخم اومد.. تو چرا همش تو آشپزخونه ای ...؟ بیا پیش مهمونا زشته ..

ناچاراً رفتم تو پذیرایی نشستم... دیدم عاطفه با یه لبخند مسخره به من میگه به زحمت افتادید

منم گفتم: خواهش میکنم تا باشه از این زحمتا

علی برگشت به من گفت: ...عسل جان سامی رو ببر تواتاق کارم ... تا کامپیوترمون رو درست کنه

بگو کجاش ارور... میده.. ای خدا حالا چه کار کنم ..!!؟

گفتم: حالا اقا سامیار مهمونی اومدند.. زشته ...!!

فردا خودم میبرم درستش میکنم

سامی گفت: این چه حرفیه برای همه کار انجام میدم... برای بهترین دوستم انجام ندم ..!

مجبور شدم بلند بشم وسامی رو ببرم تو اتاق...

داخل اتاق شدیم پشت صندلی کامپیوتر نشست و من تقریباً یه متر فاصله داشتم...

گفت: دوست نداری که من عصبانی بشم..؟

منم از ترس رفتم جلو

سامی گفت: شماره موبایلتو بده

گفتم: میخوای چیکار

میدونی اگه علی بفهمه هر دومونو میکشه

یه نگاه خشمگین کرد گفت: میگم شمار تو بده

منم شمارمو دادم ..گفت: منتظرم باش.. تماس میگیرم

یه دفعه صدای علی اومد... عسل درست شد..!!؟

دیدم اومد تو اتاق گفت: سامی چیکار کردی

وای اگه فهمیده باشه چی..!!؟

به خودم گفتم اگه بفهمه ..هم من وهم سامی الان زنده نیستیم

میز شامو آماده کردم ومهمونا رو صدا زدم

بلاخره مهمونی مسخره ..وپراز نگاه های سامی تموم شد

مهمونها که رفتند رفتم تو اتاقمون ولباسامو در آوردم

اخیش از بس لباسای بازو راحت تو خونه پوشیده بودم..

دیگه نمیتونستم این لباسا رو بپوشم

یه لحظه احساس کردم یکی پشتمه.. برگشتم

هی... بلندی کشیدم... دستمو گذاشتم رو قلبم.. گفتم: علی ترسوندیم

علی گفت: یه تای ابروشو داد بالا ادم مگه از شوهرشم... میترسه..؟

بغلم کرد گفت: دستت درد نکنه عسلم ..امشب خسته شدی ...

منم خندیدم (برای اینکه تمام استرسامو جبران کنم)

تو که میدونی چی جووری از من تشکر کنی

با دستاش رو بدنم سمت بالا پایین میبرد

گفت: من که دوست دارم... همش ازت تشکر کنم

دو تا بازومو گرفت خیلی اروم منو رو تخت خوابوند... و خودش روم خم شد

**

علیرضا

خم شدم روش.. وبا دستم ..موهای حالت دارشو از روصورتش کنار زدم

و به چشای قشنگ و خوش حالتش نگاه کردم...

گفتم: نمیدونم تو چی داری..!!؟

وقتیکه میبینمت من از خود بیخود میشم..

کاشکی زودتر پیدات کرده بودم ...

تو وجودت یه آرامشیه که تو وجود هیچ زنی پیدا نکردم..

تو منو کامل میکنی..

چشمام خمار شده بود... فقط دوست داشتم لمسش کنم

اونم تو حس رفته بود ..

گردن سفیدشو بو کردم دیوونه کننده بود

وبوسیدم ودوباره ..باهم یکی شدیم ومال من شد

عسل

صبح بلند شدم تا ظرفهای دیشبو بشورم..آخه مگه علی گذاشت بشورم

داشتم ظرفها رو آب میکشیدم.. موبایلم زنگ خورد

گوشیمو برداشتم دیدم شماره ناشناسه..فکرم رفت به سامی

دکمه OK زدم تماس برقرار شد

الو سلام خانم خانما ..احوال شما

من سکوت کردم...

گفت:چی شده عزیزم..چرا ساکتی..؟

یه دفعه گفتم ..سامی تو رو خدا تمومش کن

به خدا شبا خواب ندارم..خواهش میکنم

صدای بوق پشت خطی اومد

دیدم شماره علیه..سریع گفتم سامی من باید قطع کنم..علی پشت خطه..!!

بدون خداحافظی دکمه قطعو زدم

هول شده بودم نمیدونستم به علی چی بگم

دوباره موبایلم زنگ خوردسریع دکمه رو زدم

گفتم بله..

سلام ..با کی داشتی صحبت میکردی..؟

گفتم داشتم با هدیه دوستم.. صحبت میکردم

صدای زنی اومد.. گفت سلام آقای سامانی

علی گفت: عسل جان من کار دارم بعدا زنگ میزنم

منم از خدا خواسته گفتم: باشه عزیزم

یه نفس عمیق کشیدم..دیگه نمی دونم چیکار کنم

خدا جون خودت کمک کن...

علیرضا

صبح بلند شدم برم سر کار... داشتم کتمو تنم میکردم که دکمش افتاد

آه..حالا موقع افتادنه... به عسل یه نگاهی کردم

دیدم تو خواب عمیقیه..پتو از روش کنار رفته بود... و بدن لختش خوشگلش معلومه

پتو رو کشیدم روش و...یواش بوسش کردم

دنبال نخ سوزن میگشتم... پیدا نکردم

گفتم: شاید تو کشوی عسل باشه..کشو رو که باز کردم ...

همینجور دنبال میگشتم چشمم خورد... به یه گوشواره که برام آشنا بود

برداشتم و فکر کردم من اینو کجا دیدمش..؟

یه دفعه یادم افتاد.. که اون روز تو خونه سامی رفتم

برای اینکه عابر بانکموبگیرم

من همین گوشواره رو دیدم.... خون به مغضم نمیرسید
 نه.. من اشتباه میکنم...! اون نیست
 به خودم گفتم: انگار فقط عسل از این مدل گوشواره داره
 دستمو کشیدم به سرم داغ کرده بودم
 بیخیال دوختن دکمه شدم..
 سریع یه کت شلوار دیگه ای پوشیدمو.. رفتم بیرون
 از خونه تا شرکت تو فکر بودم... نه.. نه دوست ندارم فکر کنم
 نه.. شک نه... شک مثل آفته.. تو وجودت بیوفته.. خونه خرابت میکنه
 ولی نمیتونستم.. رفتاری سامی رو یادم میاد... یواشکی صحبت کردن با گوشی
 نه نه اشتباهه... اصلا عسل جای نفس کشیدن نداشت... توی دلم آشوب بود
 با مشت زدم به فرمون ماشین... نه.. نه نمیخوام فکر کنم
 تا شب این فکر مثل خوره افتاده بود تو جونم.. باید از یه چیزایی مطمئن می شدم
 رفتم تو خونه دیدم عسل با لبخند بهم سلام کرد
 منم سلام کردم... گفتم: شامو آماده کن بخوریم
 سر میز نشسته بودم.. داشتم.. فکر میکردم چی بگم
 پریشب تو اتاق.. وای نه!! ولی باید مطمئن شم
 با بیتفاوتی گفتم: پریشب سامی تو اتاق چی گفت...؟! دیدم عسل رنگش عوض شد
 چی...؟!
 هیچی.. گفتم: باید ویندوزشو عوض بکنه... دستاش میلرزید

وای خدای من!! پس درست حدس زدم..

نفسم بند اومده بود... نه.. نباید به روش بیارم... باید مچشونو بگیرم

بعد.. ثابت میشه با هم هستند

بلند شدم.. رفتم زیر دوش آب سرد... که داغی بدنم از بین بره

فکر کردم اونشب تو مهمونی عسل رفته بود.. سامیم نبود

عسل دست پاچه اومد.. بعدش سامی اومد

یه حسی میگفت نه.. نه اشتباهه... نه عسلم اینجوری نیست

ولی یه حس دیگم میگفت.. تو باید بفهمی

باید نقشه بریزم.. مچشونو بزنگاه بگیرم

عسل

صبح که بلند شدم فکرم درگیر بود... علی یه جووری بود

چرا دیشب ازم اون سوالو پرسید... نکنه فهمیده باشه..!!؟

نه بابا نفهمیده.. وگرنه اینقدر خونسرد نبود..!

داشتم لباسای شسته شده رو پهن میکردم

موبایلم زنگ خورد شماره علی بود جواب دادم بله

--گفت: سلام

گفتم: سلام... علی جان خوبی عزیزم

علی گفت: خوبم برای شب سام میاد.. اونجا شامو از بیرون میگیرم

چون فردا تعطیله ..گفتم: شب باهم باشیم

تازه عاطفه هم نمیاد...

برای اینکه شک نکنه ...باشه ای گفتم ..خداحافظی کردم

دوباره یه شب پر از استرسه دیگه ...خدایا کی میخوای تمومش کنی...!!!

تا شب دلم شور میزد..انگار توی دلم رخت میشستند

ساعت ۸ بود که دیدم صدای در اومد...علی بود.. رفتم بغلش کرم بوسیدمش

انگار نگاهش یه جوری بود ...!!؟

نه بابا از بس خودم ..استرس دارم فکر میکنم همه یه جوریند

غذا رو ازش گرفتم ..گذاشتمش توی آشپزخونه

زنگ خونمون زده شد...

بله خودشه سامیار بود... اومد داخل و سلام کرد... منم سلام کردم ..

یک دفعه موبایل علی زنگ خورد

با یه نفر صحبت کرد.. گفت: الان میام

رو کرد به من گفت: یه مشکلی پیش اومده برای شرکت..!

تا نیم ساعت دیگه میام

به من گفت: از سامی پذیرایی کن... تا من پیام

سریع خداحافظی کرد و رفت ...

حالا من چیکار کنم...!!؟

سریع رفتم تو آشپز خونه..پشت سرم.. سامی هم اومد...

من هول شدم ..دست و پام شروع کرد به لرزیدن

خندید گفت: چیه چرا میترسی...!!؟ قبلاً هم با هم تنها بودیم ..یادته تو اون خونه

داد زدم خفه شو... کثافت ..آشغال

دستمو بردم بالا که بزمنش ... که دستمو رو هوا گرفت

گفتم: ولم کن حیوون ... دستمو فشار داد

گفت: کجا میخوای بری توپولی...!!؟

دستم درد گرفته بود... گفت: هنوز لبات وسوسه انگیزه.. یادته چه قدر..

نداشتم حرفشو بزنه...گفتم: کثافت من الان شوهر دارم.. وعاشقشم

دیگه به گریه افتاده بودم... منو چسبوند به کابینت

گفت: تو مگه نمیگفتی.. دوستم داری هان

مگه تونگفتی بدون من میمیری...گفتم اون یه اشتباه بود ...

یه خنده هیستریک کرد.. یه اشتباه...!!قبلا که لب میدادی..بدنتو لمس میکریم.. باهم بودیم اشتباه نبود..

چیه چون ... از من خوشگلتر و پولدار تره..عاشقشی...؟

با گریه داد زدم... یه تار موی اونو به تو.. آشغال ونمک شناس نمی دم..

با چشمای خشمگین گفت: تواز اول مال من بودی..ومال من هستی

اومد که لبامو ببوسه که کشیده شد..

وای علی بود که کشیدش...!!!

انداختش رو زمین.. افتاد روش وبامشت میزدش

داد میزد حر و مزاده... تو دوستم بودی من بهت اعتماد داشتم... میکشمت

پاهام فلج شده بود... دیگه همه چی تموم شد

سامی.. علی رو از روش پرت کرد... اونور.. بلند شد وبا انگشت اشاره

گفت: عسل قبل از تو مال من بود... تو ازم گرفتیش

علی بلند شد و کوبوندتش.. به دیوار و دستشو روی گلویش گذاشت

گفتش: اسم زن منو... تو اون دهن کثیف.. نامردت نیار

داشت خفش میکرد... باید یه کاری میکردم اگه میمرد... علی قاتل میشد

بلند شدم باتمام زورم علی رو کشیدم... وباهم افتادیم زمین

تا برگشت منو ببینه سامی فرار کرد...

با چشای از حدقه در اومده.. از ترس داشتم نگاهش میکردم...

تا اومدم فرار کنم برم تو اتاق... موهامو گرفت و پرتم کرد رو زمین

کمرم له شد... خندید خندش طبیعی نبود...

گفت: که میخواستی فرار کنی

منو از رو زمین بلند کرد... من داشتم گریه میکردم

گفت: داشتی تو دلت به من میخندیدی چقدر احمقه

داد زد آره... بهش نگاه کردم نه به...

یکدفعه چنان سیلی زد که یک متر پرت شدم به زمین.. مغزم انگار جابجا شد

حس کردم پشت لبم خیس شد.. دست کشیدم دیدم خون

اومد جلو با موهام بلندم کرد... پوست سرم داشت کنده میشد

گفت: با هم چه کارایی کردین هان...!!؟

نکنه اونشب مهمونی.. باهم بودید.. هان

گفتم: نه به خدا تو... دوباره یه سیلی محکم دیگه زد

سرم گیج میرفت چشمم تاریک میشد... منو کشون کشون برد تو اتاق

گفت: میخوام ازت تشکر بکنم.. از اینکه با دوستم بودی

منو انداخت روی تخت... اصلا نای حرکت کردنو نداشتم شلوارم محکم از پام کشید

وبا خشونت تمام کارشو کرد... اون لحظه از درد فقط جیغ میزدم

انگار مرگو جلوی چشمم دیدم.. کارش تموم شد بلند شد و رفت

علیرضا

از خونه زدم بیرون خون.. جلوی چشممو گرفته بود

سوار ماشین شدم و با بالا ترین سرعت رفتم سمت خارج شهر... گلومو بغض گرفته بود

داد زدم خداااااا..... چی به روزم آوردی..؟

میخواستی منو عذاب بدی... بدترین عذابو بهم دادی..

سامیار بهترین دوستم بود..

بهش میگفتم: داداش..

چرا اینکارو با من کرد...!!؟

یاد آهنگ بیمعرفت مهدی احمدوند... گذاشتم وباهش میخوندم

مرامتو عشقه رفیق چشمامو گریه کرد کبود

بی معرفت شدی ولی جواب خوبی این نبود

کوتاه تر از دیوار ما پیدا نکردی رو زمین

جواب کارتو خدا فقط خدا فقط همین

جونمو ازم گرفت عشقمو دیدم باهش

اون که جونشو برام می داد بهم می گفت داداش...

شاکی م از روزگار از زمین و آسمون

جای بارون سنگ میاد رو سر ما بی امون

ناشکری نیست ولی آخه امید من به چی باشه
به این یه ذره دلخوشی که داره از هم می پاشه

به عشق چشات می خونم وقتی نگامو غم گرفت
وقتی که عشق اولم دست تو رو محکم گرفت

جونمو ازم گرفت عشقمو دیدم باهاش
اون که جونشو برام می داد بهم می گفت داداش

شاکي م از روزگار از زمین و آسمون
جای بارون سنگ میاد رو سر ما بی امون

تو حال خودم نبودم.. دوست داشتم همه اینا یه خواب بودند

باید با یه چیزی .. خودمو خالی میکردم

رفتم سمت .. بار

به یه بار رسیدم رفتم داخل بار .. یه شیشه مشروب سفارش دادم

با هر یه پیک .. یاد حرفاشون میوفتم مخصوصاً

اونجایی که سامی گفت:

قبلا که لب میدادی .. بدنتو لمس میکردم .. باهم بودیم ..

هی صداش مدام .. توذهنم مثل اکو تکرار میشد ..

انگار تصویرشون جلوی چشمم بود

خنده های عسل .. اخ خدایا باورم نمیشه ... لباسو ... بدنشو لعنتی .. لعنتی

و پشت سر هم پیکامو پر میکردم .. درجا میخوردم

اونقدر خوردم که مست مست شدم ... تلو .. تلو .. رفتم سمت ماشینم

هیچی نمی فهمیدم .. همش میگفتم آخه چرا خدا ..!!؟

سوار ماشین شدم

همون جا بیهوش شدم ...

با صدای تق تق چیزی بیدار شدم

اخ سرم چه قدر درد میکرد ... دیدم پلیسه ...!! که داره به شیشه ماشین میزنه

شیشه رو دادم .. پایین

به انگلیسی سلام داد گفت: اینجا چی کار میکنی ...؟

سلام دادم گفتم: خسته بودم زدم کنار خوابیدم ...

سرشو به منظور فهمیدم تکون داد

گفت: مدارک ..مدارکو بهش نشون دادم

مدارک و دید گفت: زود حرکت کن

اینجا جای خوبی نیست ...پر دزدو راهزنه

منم چشمی گفتم.. ماشینو روشن کردم

دوباره صحنه های دیشب جلوی روم میومد

گفتم: بذار حالت میکنم عسل.. منو دور زدن یعنی چی ..!!؟

با سرعت حرکت کردم سمت خونه..

عسل

از درد، دیشب بیهوش شدم ... وقتی بیدار شدم از درد به خودم میپیچیدم

دیشب علی نیومده بود... خدایا چی کار کنم...!!؟ نکنه رفته سراغ سامی

سامی رو کشته باشه... من توی این کشور غریب چه کار کنم...!!؟ گریه میکردم

گفتم: بذار به سامی زنگ بزنم ببینم کجاست ..!!؟

زنگ زدم بوق اول نخورده گوشی رو برداشت

گفتم: الو.. سامی

گفت: الو عسل کجایی..!!؟ حالت خوبه ..!!؟

با فریاد گفتم: حالا خوب شد... به مقصدت رسیدی...!

زندگیمو خراب کردی... صدایی نمیومد فقط نفس میکشید
گفتم: د... جواب بده لعنتی... دیشب خوب بلبل زبونی میکردی
گفتم: اشغال مگه تو نگفتی... به فکر آیندت باش.. نگفتی...!!
علی آیندم بود.. خرابش کردی
مگه نگفتی... اگه عاشق باشی برای معشوق آرزوی خوشبختی میکنی... ها
مگه نگفتی...!! همه اینا رو با گریه وزاری میگفتم
من با علی خوشبخت بودم... نمیبخشمت..
تو توی لعنتی... عشقت اشتباه بود... اشتباه!!
زدی.. همه ی زندگی مو نابود کردی
ما با هم خاطره های خوب زیادی داشتیم.. کاری کردی که همه رو فراموش کنم
اگه فقط اتفافی.. برای علیرضام.. بیفته می.....
برگشتم دیدم علی پشت سرمه.. هول شدم
چشاشو جم کرد... موبایلو از دستم کشید
گفتم: علی به خدا من... من
با فریاد بلند گفتم: خفه شو موبایل رو از دستم کشید محکم زد...
به دیوار هزار تیکه شد
یه قدم اومد جلو.. و من یه قدم رفتم عقب
کی گفته به اون بی همه چیز.. زنگ بزنی...!!
با لکنت گفتم: به خدا میخواستم... یه سیلی زد به صورتم

پرت شدم سمت آشپزخونه بلند شدم به کابینت چسبیدم

گفتم: علی تو رو خدا ببخشید

گفت: چی رو...!!؟

همین امروز زنگ میزنم عرشیا بیاد.. اینجا

تکلیف تو هرزه رو.. مشخص کنه

به پاش افتادم تورو خدا... علی من به تو وفادار بودم

با موهام منو بلند کرد توی اشغال فقط بدرد ...

حرفش خیلی عصبیم کرد .. دستمو بلند کردم .. زدم در گوشش ...

دوباره عصبی شدم نفهمیدم چی گفتم:

اصلا میدونی چیه ... خوب کردم.. باهاش حال کردم

صورتش داشت منفجر میشد

که یهدفعه چاقو برداشت .. کرد تو شکمم

انقدر سریع اتفاق افتاد اصلا .. نفهمیدم کی زد

علی با بهت رفت عقب ... چاقو از دستش افتاد

دستمو زدم به شکمم ... دیدم پراز خونه ...!!

تازه داغی چیزی رو در درونم احساس کردم

علی از شوک در اومد ... گفت: وای من چیکار کردم

با ناله گفت: عسل ببخشید نفهمیدم ...

چشمم به چاقو خورد که روی زمین افتاده بود

با خودم گفتم: اگه بمیرم علی رو اعدام میکنند

علی داشت گریه میکرد عسلم... عسلم

با دست اشاره کردم به چاقو

علی به اشاره دستم نگاه کرد

گفتم: چاقورو بده من پاکش کنم... با بهت گفت چی؟!..!!

گفتم: چاقورو بده من... چاقو رو داد

با دستم صورتشو گرفتم... گفتم: علی من... خودمو زدم.. باشه

با بهت سرشو تکون داد... گریه میکرد مثل بچه ها شده بود

انقدر تو شک بود... نمیدونست چیکار کنه

دسته چاقورو... با لباسم پاک کردم

انگار.. علی تازه به خودش اومد... تلفنو برداشت به اورژانس زنگ زد

از درد داشتم میمردم

یه پارچه آورد گذاشت جلوی شکمم تا جلوی خونریزی رو بگیره

گریه میکرد عسل... گفتم:.... هیش

گفتم: میشه بوسم کنی

با سرجواب داد اره.. منوبوسید

گفتم: دلم برای بوسیدن تنگ میشه

گفت: ساکت باش تو خوب میشی... داشتم بی حس میشدم

با بیحالی گفتم: علی منو ببخش... من اون حرفارو... نفهمیدم چی گفتم

حس با تو بودن بهترین هدیه زندگیم بود... من همیشه دو.. دوست دارم ..
 منو نوازش میکرد و توبهترین جای دنیا.. یعنی تو بغلش بودم
 چشام همه جارو تار دید وسیاه شد.....

علیرضا

خدای من.. من عشقمو... زندگیمو... زرمو با چاقو زدم .. باورم نمیشه
 اینقدر عصبانی شدم نفهمیدم کی این کارو کردم ...
 اخه با هر یک کلمه از حرفش ... انگاریه تیر به قلبم میزد
 چشاش بیجون شده... صورتش سفید شده... لبای خوشگش سفید شده
 اخ... من چی کار کردم ..؟

ازم خواست تا لباسو ببوسم... داشتم میمردم.. انگار برای آخرین بار بود
 لباسو بوسیدمش... گفت: من بهترین حس زندگیش بودم
 بوش کردم لمسش کردم... اینگار دیگه هیچوقت نمیبینمش
 صدای آمبولانس اومد... در باز کردم براشون... با برانکارد
 داخل امدند پشت سرشون سامیار اومد
 لعنتی اون... اینجا چه کار میکنه ..؟!
 اومد یقه مو گرفت بلاخره کشتیش..!!
 منم دستشو پس زدم... تو اینجا چه غلطی میکنی..!!

مرد امبولانسی از پشت به من به انگلیسی گفت:

- آقا برید کنار مریض حالش وخیمه

یا خدا...!! دنبالشون تا دم آمبولانس رفتم... گفتم: من شوهرشم

میخوام باهاتون بیام... سوار آمبولانس شدم.. ماشین حرکت کرد

تا خود بیمارستان... تو حال خودم نبودم

خدایا یعنی داری منو مجازات میکنی...!!؟

داری تقاص دلایی که شکستمو میدم...!!؟

خدایا توبه میکنم... فقط عسلمو بهم برگردون..

من بدون... اون میمیرم.. غلط کردم قول میدم.. دیگه خطا نکنم

رسیدیم به بیمارستان دستاش تو دستم بود.. تا رسیدیم به اتاق عمل

توی اتاق بردنش.. و من پشت در ایستاده بودم

یه نفر به شونه ام زد.. برگشتم دیدم سامی

سامی با چشمای گریون.. منو بغل کرد

گفت: علی منو ببخش من به تو بد کردم

ولی بدون عسل از... گلم پاکتره

وقتی توی مهمونی.. دستاشو توی دستای تو دیدم.. تازه فهمیدم

از دستش دادم... حسادت جلوی چشمو گرفته بود

دوست داشتم عسل مهربون مال من بشه

ولی اون تو رو به من ترجیح داد... اون گفت: یه تار مو تو به صد تایی من نمیده

ببخش علی همه ی این اتفاقا تقصیر منه

من به عسل گیر داده بودم

چشماش فقط تو رو میبینه

سامی: تمام مدت به خاطر حس حسادت به هیچی فکر نمیکردم

من گیج بودم فقط حرف آخرشو فهمیدم

آره چرا ندیدم...!!؟ چشماشو

چشمای عسل بیگناهیشو ثابت میکرد.. پاک بودند

با اینکه با چاقو زدمش ... چاقو رو پاک کرد

که منو دستگیر نکند... خدایا چه قدر..

به حق این دختر ظلم کردم... خدایا منو ببخش

بعد از ۲ ساعت دکتر از اتاق عمل بیرون اومد

دنبالش راه افتادم وبه انگلیسی گفتم: حالش چطوره...!!؟

گفت: خون زیادی از دست داده بود..

ولی خدا رو شکر خطر رفع شد.. فقط باید به هوش بیاد

همونجا روی نیمکت نشستم و نفس محکمی بیرون دادم..

سامی هم اومد بغلم نشست گفت: خدا رو شکر

یه نفر با لباس پلیس اومد جلوی من گفت: آقای سامانی...!!؟

من نگاهش کردم

گفت: شما شوهر بیمار هستی

سرمو به نشونه بله تکون دادم

گفت: شما باید همراه من بیایید شما باز داشتید تا حال بیمار خوب بشه ..

تا وقایع رو توضیح بده .. میتونید به وکیلتون خبر بدید

به سامی نگاه کردم ، دوست نداشتم پیش عسلم باشه

ولی مجبور بودم برم... وبا پلیس همراه شدم

عسل

چشمامو باز کردم دیدم همه جا سفید ... فکر کردم که اینجا کجاست...!!؟

که یادم اومد.. علی منو با چاقو زد.... بوسم کرد

وآخرین چیزی که یادم میاد.. بغل علی بودم

گفتم: علی ... علی .. که صدای خوشحال سامیارو شنیدم ...

که گفت:عسل به هوش اومدی

سرمو برگردوندم ... دیدم سامی داره میاد طرف من

با خودم گفتم:وای علی اینو اینجا نیبینه..!!

گفتم: تو اینجا چی کار میکنی... علی کجاست..!!؟

جایی که چاقو خورده بود.. درد گرفت صورتمو جمع کردم

با ناله از درد گفتم : من علیمو میخوام برو گمشو....

سامی گفت :عسل اروم باش.... گریم گرفته بود

نالیدم اینجا هم دست از سر من بر نمیداری..!!؟

داد زدم من علی رو میخوام

پرستار اومد..به انگلیسی گفت:اقا برید بیرون.... برید بیرون

و سامی سرشو تکون داد و رفت بیرون

به پرستار گفتم: من شوهرمو میخوام...

گفت:شوهرتون تو بازداشتگاه

گفتم:اون که کاری نکرده...

من خودم ..خودموبا چاقو زدم... نبریدش زندان

پرستار گفت:خانم باید اینا رو به پلیس بگید... و رفت بیرون

۲ساعت بعد یه نفر که لباس پلیس پوشیده اومد داخل

به من گفت: ماجرا رو برایشون شرح بدم

گفتم: با شوهرم دعوا مون شده عصبی بودم ..وبا چاقو تو شکمم زدم

همه گفته هامو نوشت ...گفتم: شوهرم کی میاد..؟

گفت: گزارش شما رو باید تحویل بدم تا

بیگناهی شوهرتون ثابت شه و بلند شد و رفت

توی خواب حس میکنم... یکی داره موهامو نوازش میکنه

اخمامو جمع میکنم فکر میکنم سامیه چشمو وا میکنم

علی رو میبینم .. به روش یه لبخند میزنم

گفت: بیدار شدی عزیزم و خم شد لبامو بوسید

احساس امنیت کردم

علی با شرمندگی دستمو گرفت و گفت: عسلم منو ببخش من نمیخواستم به تو آسیب بزنم

با دستی که به سرم وصله به لباش میزنم میگم هیس

این منم باید از تو معذرت خواهی کنم

حرفای خیلی زشتی زدم ... هر کی بود همین کاررو میکرد

منو ببخش که ازت پنهون کردم.... و بهت دروغ گفتم

خندید گفت: بیا دیگه در مورد این موضوع حرف نزنیم

تقه ای به در خورد.. سامی با یه دسته گل داخل اومد

یه نگاه به علی کردم دیدم.... که داره خودشو کنترل میکنه

مثل یه شیرینی که به قلمروش وارد شدن... کمین گرفته بود

سامی گفت: سلام عسل ... دستای علی مشت شد

منم با سر جواب دادم..

گفت: میخواستم ازت معذرت خواهی کنم

تو... تورو وقتی با علی.. دیدم تازه فهمیدم

که چرا !!؟.. ولت کردم

مشت علی سفت تر شد ... ولی قیافشو به بیخیالی زده بود

منو ببخش ... من به تو... و.... یه نگاهی به علی انداخت

و به علی بد کردم... حسادت بدجوری کورم کرده بود
 برات آرزوی خوشبختی کنار..علیرضا میکنم
 وقتی داشت جمله آخری رو میگفت: چشاش پر از اشک شده بود
 یه لحظه دلم براش سوخت شاید.. اگه علی نبود.. شاید دوستش داشتم
 دوباره عسل فکر کردی خجالت نمیکشی... شوهرت بغلت ایستاده
 داره از خشم منفجر میشه تو دوبارهمنو میبخشی...صدای سامیار بود
 منو از فکر بیرون آورد...اگه علیرضا اینجا نبود... جواب خوبی بهش میدادم
 ولی همیشه جلوی اون ملایم باشم...
 برای بدست آوردن اعتمادش باید.. خشونت خرج بدم
 با اخم گفتم:بهبتره دیگه فراموش کنی ...باید برای بخشیدنت زمان بگذره
 تو...به من خیلی بدی کردی...بهبتره زودتر بری... میخوام با شوهرم تنها باشم
 رو کلمه شوهرم تاکید کردم...وای خدای من دیگه نمیتونم تحمل کنم
 من یه زمانی این مردو دوست داشتم... توی دلم گفتم:ببخش.. مجبورم سامی
 اگه یه لحظه دیگه جلوم بود... گریه میکردم...
 سریع دست علی رو گرفتم تا احساساتی نشم
 به دست من وعلی نگاه کرد..سرشو انداخت پایین
 خیلی مظلوم گفت: خداحافظ.... و رفت
 علی انگار راحت شدش...چون مشتشو باز کرد و خم شد گونموبوسید
 گفت: عزیزم چیزی نمیخوای برات بخرم ..من میرم برگه مرخصیتو بگیرم

یه ربعی طول میکشه... تو هم با کمک پرستار... حاضر شو

تو گلوم بغض بود.. سرمو به معنی باشه تکون دادم

سرمو بوس کردو رفت ...وقتی رفت دیگه نمیتونستم تحمل کنم

اشکام همینجوری میومد...تو دلم یه جوری بود

نگاه آخرسامی داشت دیوونم میکرد

خیلی راحت دل شکوندم...ولی مجبور بودم برای زندگیم ..

باید میشکوندم...

سریع صورتمو شستم.. تا علی متوجه گریه کردنم نشه

من دیگه به سامی احساسی نداشتم...ولی دلم براش سوخت

علی اومد گفت: حاضری بیا بریم

با کمک علی سوار ماشین شدم..جای بخیه های شکمم تیر کشیدش

دستم روی دلم گذاشتمواز درد لبمو گاز گرفتم..

علی گفت: عسلم حالت خوبه..گفتم:اره یه کم یواش برو

علیرضا

دو روز تو بازداشتگاه بودم.. واز عسل خبری نداشتم

توی این دو روز خیلی عذاب کشیدم..

چون هم از عسلم دور بودم وهم اینکه به جای من سامیار بالای سرش بود
 واین منو دیوونه میکرد..دوست نداشتم به جزمین
 هیچ مردی حتی پرستاری عسلو رو بکنه
 وقتی خبر بهوش اومدن عسلو بهم دادند..فقط خدارو شکر میکردم...
 از بازداشتگاه که اومدم بیرون..سریع رفتم پیش عسلم
 دلم برای چشای مهربونش تنگ شده بود..
 دوست داشتم تا دیدمش لبای قشنگشو ببوسم
 رفتم تو اتاقش..رفتم بالا سرش دیدم خوابه... چقدر صورتش لاغر شده بود!!؟
 با دستم موهاشو نوازش کردم..
 اول اینگار ترسید ولی وقتی منو دید بهم خندید..چقدر خندش بهم آرامش میداد
 دیگه نمیتونستم تحمل کنم خم شدم ولبای خوشگلشو بوسیدم
 گفتم :عسلم منو ببخش من نمیخواستم به تو آسیب بزوم
 بهم گفت..هییس...!!!!
 این منم باید از تو معذرت خواهی کنم
 حرفای خیلی زشتی زدم ...هر کی بود همین کاررو میکرد
 منو ببخش که ازت پنهون کردم.... وبهت دروغ گفتم
 دیگه دوست نداشتم در مورد این موضوع صحبت کنم..
 میخواستم هرچی که اتفاق افتاده..فرااموش کنم
 خندیدم گفتم: بیا دیگه در مورد این موضوع حرف نزنیم

وقتی سامی اومد تو اتاق عصبی شدم... ولی به خاطر عسل هیچی نگفتم

دستمو مشت کردم.. تا بتونم احساسمو کنترل کنم.

حرفاش رو مخم بود.. دوست داشتم زودتر از اونجا بره..

نمیتونستم تحملش کنم..

دیدم عسل با عصبانیت گفت:

بهتره دیگه فراموش کنی... باید برای بخشیدنت زمان بگذره

تو.. به من خیلی بدی کردی.. بهتره زودتر بری میخوام با شوهرم تنها باشم...!!!

رو کلمه شوهرم تاکید کرد... احساس غرورو پیروزی بهم دست داد

یعنی اقا سامیار برو گمشو... دستمو گرفت.. یعنی جایی اینجا نداری

مستمو باز کردم... از حرفای عسل خوشحال شدم

گونشو بوسیدم... با این کارش حس مالکیتم بیشتر شد

مالک ذهن و بدنش و روحش.. بهترین احساسی که..

یه زن به مرد میتونه بده...!!!

کارای مرخصی عسلو انجام دادم... و عسلو بردم به خونه

**

عسل

وقتی به خونه رسیدیم... خونه انگار منفجر شده بود

هنوز خونهایی که از دست دادم رو زمین آشپزخونه ریخته بود

تیکه های موبایلم زیر دست و پا بود...

علی گفت: بعد از ظهر یکی میارم.. خونه رو تمییز کنه

ببخشید اصلا وقت نکردم.. خونه رو تمییز کنم

دو روز بازداشتگاه بودم... بعدم پیش تو

گفتم: عیبی نداره... کمک کن منو ببر تو اتاقمون میخوام.. بخوابم

داخل اتاق خواب شدید.. یاد صحنه ای که علی با من کرد افتادم

دل گرفت... دوست داشتم بگم.. چرا اینکارو کردی...!!؟

با اون کار حس میکردم.. یه حیوونم...

البته بدترین شکنجه ای بود که کرد...

انگار علی هم فهمید سرشوانداخت پایین گفت: من.. من.. معذرت میخوام

- دست خودم نبود... نمیتونستم درست تصمیم بگیرم.. دوست داشتم مثل خودم درد بکشی

احساسم سرکش شده بود..

باورم همیشه... علیرضای مغرور من... از من معذرت خواهی میکنه

اخ.. اینگار یه چیزی از روی دلم برداشتند... همین اعتراف.. بهترین چیزی بود بهم داد

بغلش کردم گفتم: مرسی.. از اینکه هستی.. منو نوازش کرد..

و آروم در گوشم گفت: دوست دارم غسل..... عاشقتم

گوشام داره اشتباه میشنوه...!!؟

این اولین بار بود میگفت: دوستم داره...

درسته خیلی کارا کرده بود.. که ثابت میکرد منو دوست داره

ولی من اینو... میخواستم... یعنی منو این همه خوشبختی محاله...!!؟
 منم محکم تو بغلم فشردمش گفتم: دوست دارم... دوست دارم...
 لبامو رو لباش گذاشتم.. با احساس آرامش بوسیدمش... چقدر لذت داشت این لحظه
 بهترین لحظه برای زن لحظه ای که عشقش.. همدمش.. شوهرش بگه.. دوست دارم
 انگار با این کلمه... اطمینان پیدا میکنه.. که واقعا عشقش دوستش داره
 چشمش خمار شده بود گفت: بسه اگه یه ذره دیگه ادامه پیدا کنه... نمیتونم خودمو کنترل کنم
 اهسته منو خوابوند رو تخت روم نیم خیز شد... با اون چشمای گیرا بهم نگاه میکرد
 رو چشمو بوسید و بلند شد... و با خودش زمزمه میکرد... چرا نمیتونم... چرا نمیتونم
 رفت سمت حمام.. فکر کنم خیلی احساساتی شده بود...
 یه لبخند زدم گفتم: بکش علی اقا..
 یادته خونه فشم با من چی کار کردی...!!؟

**

علیرضا

وقتی رفتیم داخل اتاق خواب.. چهره عسل غمگین شد...
 یادم افتاد که باهاش چه کار کردم..
 یاد جیغایی که میزد.. دلمو ریش میکنه
 آخه اون لحظه دست خودم نبود... انگار با شکنجش لذت میبردم
 میخواستم زجه بزنه.. و با زجه هاش لذت میبردم

هیچی حالیم نبود... فقط میخواستم حس درموندگی کنه..

ومن حس مردونگیمو.. به رخس بکشم

ازش معذرت خواستم.. و اعتراف کردم من پشیمونم..!

چشاش دیگه حالت غمو نداشت... برعکس چشاش خوشحال شدند

بغلم کرد.. گفت: مرسی .. از اینکه هستی..

منم نوازشش کردم... و اروم در گوشش گفتم: دوست دارم عسل..... عاشقتم

انگار باورش نمیشد...!!! آخه حق داشت تا حالا اعتراف نکرده بودم.. دوستش دارم

اعترافی که به هیچ زنی در زندگیم نکرده بودم...

محکم منو تو بغلش فشرد.... گفت: منم دوست دارم... دوست دارم...

ولباشو گذاشت رو لبام.. با احساس آرامش می بوسید...

انگار با این حرف اطمینان پیدا کرده بود... دیگه نمیتونستم ادامه بدم

رفته بودم تو حس.. نمیدونم چه چیز عسل منو از خود بیخود میکنه

اروم خوابوندمش رو تخت روش نیم خیز شد.. تو چشاش یه حس خواستن بود

سریع بلند شدم... و زمزمه کردم... چرا نمیتونم...؟! چرا نمیتونم خودمو کنترل کنم

رفتم حمام زیر دوش اب سرد.. تا احساسم فرو کش بشه..

عسل

با صدای علی که داشت به انگلیسی با کسی صحبت میکرد.. بیدار شدم

از جام بلند شدم ..اروم رفتم بیرون اتاق..

دیدم یه خانم تقریبا ۳۷، ۳۸ ساله داره کف اشپزخونه رو تمیز میکنه...

علی اومد طرفم گفت: عسلم بیدار شدی

منم گفتم: سلام عزیزم میخوام برم حموم...دیگه کپک زدم!!

گفت: دکتر گفته نباید زخمت اب بخوره...

خودمو لوس کردم نمی خوام

حداقل میتونم موهامو بشورم...

گفت: باشه بیا تا برات موهاتو بشورم

رفتیم تو حمام سرمو دولا کردم ..

علی شامپو زد با دستای قوی مردونش موهامو چنگ میزد

گفتم:اخ چه حالی میده علی...!!؟

علی گفت: میخوای همیشه موهاتو بشورم

گفتم: من از خدامه...موهامو آب کشید و حوله رو انداخت رو سرم

شروع کرد موهامو خشک کردن ...من محو تماشاش شدم

من قبلایه جوری از این چشای جذاب بدم میومد...!!؟

این چشمها ادمو دیوونه میکنه...!!

علی بهم نگاه کرد گفت:چیزی شده...!!؟

گفتم نه ..داشتم فکر میکردم

قبلایه جوری ازاین چشای جذابیت بدم میومد

بادی به غبغب انداخت...

گفت: خوب چیکار کنم چشمام همه رو جذب میکنه.. بقول عرشیا مهره مار داری

با حوله زدم بهش گفتم حالا پرو نشو...

چشمامو ریز کردم گفتم ..همه غلت کردند مجذوب چشات بشن

منو بغل کرد صورتشو چسبوند به صورتم

گفت: تو رو خدا عصبی نشو ..وقتی عصبی میشی

خیلی خوردنی میشی...!! بعد یه کاری دستت میدم

علیرضا

کارهای شرکت عقب افتاده بود ..یه هفته بود شرکت نرفته بودم

به پدرم گفته بودم عسل مریض بوده.. پیشش بودم

الانم دو ماه مونده به عید کارامون پیچیده شده..

خوبه خانم آزادی مهندس جدید شرکتمون بود

وگرنه.. کارای شرکت خیلی عقب میوفتاد

خدارو شکر... عسل حالش بهتر شده

ولی هنوز... نمی تونم باهش ارتباط برقرار کنم

دکتر گفته: بود تا یک ماه نباید ارتباط داشته باشیم

خیلی سخته عشقت بغلت باشه ..نتونی بهش دست بزنی...!!

اینجوری که کارا زیاد شده... باید دیر تر برم خونه.. وعسل تنها میمونه
عیب نداره یه چند ماه دیگه میریم ایران. اونجا دیگه پیش خانوادشه
همه چی درست میشه..

عسل

یه.. هفته که علی دیر به خونه میاد.. تو خونه حوصلم سر میره
شبا هم که علی میاد... اینقدر خسته س تا شام میخوره.. میخوابه
حوصله هیچ کاری رو ندارم.. انگار افسردگی گرفتم
با علی درباره سرکار صحبت کردم گفت: اصلاً حرفشو نزن
چند ماه دیگه میریم ایران... از تنهایی درمیایی
امروز علی مثل همیشه دیر اومد خونه
امشب علی مثل همیشه دیر اومد خونه
سر میز شام گفت: عروسی صاحب یکی از شرکتایی..
که باهش کار میکنه هست وما هم دعوتیم...
خیلی خوشحال شدم پریدم بالا گفتم: ...اخ جون عروسی...!!
خیلی وقته عروسی نرفتیم..
علی گفت: خوب.. بابا نپر برات خوب نیست
من داشتم میز شامو جمع میکردم...

دیدم علی اومد توی دستش یه جعبه کادویی بود

گفت: حالا اینم برای خانم خوشگلم... من هنوز تو سوپرایز بودم

جعبه رو گرفتم دیدم... یه موبایل برام گرفته...

گفتم: وای خدای من علی...!!!

من چقدر از این مدل دوست داشتم..

پریدم تو بغلش گفتم: مرسی... مرسی

گفت: برای عشقم کوچیکترین کاری بود که کردم... ولباشو گذاشت روی لبام

امروز رفتم ارایشگاه... شینیون موهام خوب شد... آرایشم هم مشکی بادمجونی شد

چقدر با آرایشگر اینگلیسی بحث کردم..

آخه میخواست منو ساده درست کنه.. منم دوست نداشتم.. برای بیرون رفتن ساده میرفتم

ولی برای مجلس دوست دارم آرایش شب داشته باشم

لباسم دکلمه تا پایین زانوم بود... پوشیدم

یه کت بادمجونی نیمه هم پوشیدم.. تا بالا تنمو بپوشونم

جوراب شلواریمو پوشیدم.. به من بود هیچ کدومو نمی پوشیدم

بخاطر علی پوشیدم.. دوست نداره لباس باز بپوشم.. آقا حساسه..!!

سرویسو میندازم آماده میشم..

یه نگاه به آینه میندازم.. میرم سمت پذیرایی

علی تو پذیرایی منتظر من نشسته بود.

چقدر شیک شده بود یک کت شلوار بژ پوشیده بود

موهاشم داده بود بالا...

علی به من گفت: ببخشید خانم... شما امشب پارتنر من میشوید...!!؟

منم زدم به بازوش گفتم: برو آقا خجالت بکش... من شوهر دارم

انگشتی که توش حلقه ازدواجم توش بود نشون دادم.. ایناهاش ببین

صورتمو بوسید گفت: خوش بحال شوهرت... باهم خندیدیم

به سالن که رسیدیم .. باهم رفتیم پشت یکی از میزها نشستیم

آدمای زیادی در سالن بودند.. ولی من هیچکدومشونو نمیشناختم

داشتم اطرافمو نگاه میکردم دیدم ..یه خانم و آقا سمت میز مون میان

از دیدن دختره شوکه شدم...وای خدای من چقدر خوشگل ولوند بود!!!

فکر کنم خدا صورتشو نقاشی کرده...!!

چشمای سبز مایل به طوسی درشت

بینی قلمی ولبای قلوه ای وگونه های برجسته

علی گفت :ایشون خانم شیوا آزادی.. ودوستشون اقا حامد..

به شیوا دست دادم وبه هر دو سلام دادم

علی روکرد به من گفت: عسل جان

- شیوا خانم.. مهندس جدیدمونه

یه یک ماهیه .. تو شرکت ما کار میکنند
 توی یه هفته شرکت نبودم.. به ایشون خیلی زحمت دادم
 اینو که گفت: دلم شور زد.. من که زن بودم ... محوش شدم
 چه برسه به علی...؟! احس حسادتم بالا رفت...
 علی داشت با شیوا درباره کار صحبت میکردند.
 و من هم بیکارنشسته بودم
 داشتم دق میکردم... همه مردا بهش نگاه میکردند
 دوست نداشتم علی.. باهاش صحبت کنه
 یه نگاه کردم به دوست پسرش.. خوشتیپ و جذاب بود
 مثل بوق ..نشسته بود به هر دو تاشونو نگاه میکرد
 ولی دختره خیلی سرتز بود... نگاهم رفت سمت یقه اش...
 سینه های سفید و برجسته ای داشت.. که قشنگ جلوی دید علی بود
 در مقابلش کم اوردم... حسرتشو خوردم
 برای اینکه حواسمو پرت کنم به اون طرف میز نگاه کردم
 دیدم سامی و عاطفه اون طرفند.. یه لحظه نگاه سامی
 با نگاهم گره خورد... یاد نگاه دفعه آخر افتادم.. که چقدر مظلوم بود
 سرمو که برگردوندم .. دیدم علی با یه نگاه خاصی.. داره بهم نگاه میکنه
 فکر کنم.. دید که من دارم به سامی نگاه میکنم.. فکش منقبض شده بود
 با خودم گفتم به درک..!!

مگه تو با شیوا جونت نگاه میکنی..من چیزی میگم

علی گفت: عسل جان بیا بریم برقصیم...

من از دستش ناراحت بودم

میدونستم الان میخواد بگه ...چرا به سامی نگاه کردم...!!؟

گفتم: من حاله خوب نیست نمیتونم پیام ..

یه چشم غره ای رفت یعنی به حسابت میرسم...

تو دلم گفتم برو بابا...

سامی سمت میزمون اومد..وبا حامد و شیوا احوال پرسى کرد

انگار اونا رو میشناخت...منم با یه لبخند کوچیک سلام کردم

قیافه این علی هم مثل برج زهره مار شده بود...

اصلاً نفهمیدم جشن عروسی چجوری گذشت

تا زمان شام ..علی حتی بهم نگاه نکرد

شامو خوردیم ولی من میلی نداشتم...دوست داشتم برم خونه گریه کنم

با حامد و شیوا خداحافظی کردیم..سوار ماشین شدیم

علی به طعنه گفت: خوش گذشت...!!؟

من دلم گرفته بود اصلاً حوصله هیچی رو نداشتم

دوست داشتم درو باز کنم...خودمو بندازم پایین

دوست نداشتم زنده باشم....

گفت: با توام ...هیچی نگفتم... بغض گلومو گرفته بود

عصبی بود..گفت د حرف بزن ...چیه خوب داشتی نگاه میکردی...!!

گفتم: خواهش میکنم علی ..تمومش کن..حالم خوب نیست

دلَم اشوب شده بود...گفتم بزن کنار دارم بالا میارم

زد کنار..من بالا آوردم..بههم دستمال داد ..دهنمو پاک کردم

گفت: تو که شام نخوردی بیا بریم دکتر

گفتم: نه میخوام برم خونه...

خونه رسیدم لباسامو در آوردم ورفتم حمام

در حمامو قفل کردم ..تا علی نیاد تو

دوشو باز مینکنم میرم زیرش..شروع میکنم به گریه کردن

صدای در حمام اومد..عسل ..عسل درو باز کن..

چرا درو بستی...!!؟

رفتم پشت در گفتم: علی خواهش میکنم..میخوام تنها باشم

توی دلَم میگم...مثل همیشه تنها

از همه بدم اومده..از خودم بدم میاد

از حموم اومدم بیرون دیدم..علی نشسته روی تخت

با اخم گفت: اومدی..عسل چی شده...!!؟

گفتم:هیچی ...وبلند میشم میرم طرف هال

علی گفت: کجا...!!؟..نمیخواهی بخوابی...

گفتم: خوابم نمیاد میخوام برم فیلم ببینم..

بهم یه نگاه کرد.. گفت: باشه برو

تا صبح بیدار موندم...همش فکرم درگیر شیوا بود

وقتی بیدار میشم.. ساعت ۱۰ صبحه

وعلی رفته .. انتظار داشتم منو بیدار کنه بیره تو اتاق

ولی ..انگار دیگه براش مهم نیستم..

بازم حاله خوب نیست...میرم جلوی آینه

خودمو نگاه میکنم...لباسمو میزنم بالا..

جای بخیه هام ..قرمز بود..شکم زشت شده بود..

به چشمام نگاه کردم.. یاد چشمای شیوا افتادم

در مقابل شیوا هیچی نیستم..

نمی تونم برنده باشم..برس برمیدارم میزنم به آینه

هزار تیکه میشه...با خودم میگم دیگه علی رو از دست دادی

داد میزنم از خودم متنفرم ..گریه میکنم...

ضبطو روشن میکنم آهنگ دلم ومیدارم

وصداشو زیاد میکنم و باهاش گریه میکنم

نمی یاد حتی تو رویا دل ای دل

بی کسی رسمه تو دنیا دل ای دل
 مگه من مردم تو بغض کردی دل ای دل؟
 دیگه عادت شده نامردی دل ای دل
 دلای دل، دل ای دل

آروم بگیر دیگه بسه دلم دلم دلم
 هیشکی به دادت نمی رسهدلم دلم دلم
 عادت بکن به تنهایی دلم دلم دلم
 نداری تو دلش جایی دلم دلمدلم

چشم انتظاری بسه گریه و زاری بسه
 هرچی غمه تو دنیا واسه هرچی کسی
 باز بی قراری دلم باز میباری دلم
 غصه نخور عزیزم خدا رو داریدلم

آروم بگیر دیگه
 دیگه بسه دلم دلم دلم
 هیشکی به دادت نمی رسه دلمدلم دلم

عادت بکن به تنهایی دلم دلم دلم

نداری تو دلش جایی دلم دلمدم

دلم برای خودم سوخت ..چقدر بی کسم..!!؟

فکر اینکه الان دارند.. با هم میخندند

دیوونم میکرد..

نکنه الان که علی نمیتونه با من ارتباط داشته باشه.. با اون باشه

تا شب رو تخت خوابیده بودم

اصلا دوست نداشتم کاری انجام بدم

علی حتی یه زنگم نزد...

به خودم گفتم: خوب معلومه یه خوشگل مثل شیوا پیشش باشه

تو رو میخواد چه کار..!!؟

بیحال شده بودم ..کم کم خوابم برد

علیرضا

از دیشب با غسل سر سنگین بودم... جلوی من با پرویی زل زده

به سامیار ... حیف که حالش زیاد خوب نیست... باهاش مدارا میکنم

صبح هم خانم تو هال خوابیده بود...
 حتماً منتظر برم ازش معذرت خواهی بکنم
 هنوز اینقدر بی غیرت نشدم... خانم به معشوقه ی .. گذشتش
 نگاه کنه من.. هیچی نگم
 حالا عسل خانم چند روز که باهات سرسنگین شدم...!!!
 اون وقت میفهمی که باید چه کار کنی...!!
 امروز اصلاً زنگ بهش نزدم.. اونم زنگ نزد
 میخوایی لجبازی کنی...!! عسل خانم من از تو لجباز ترم
 داخل خونه شدم برقا خاموش بود...
 ترسیدم نکنه حالش بد شده باشه...!!
 آخه دیشب زیاد حالش خوب نبود
 سریع رفتم تو اتاق.. برقو روشن کردم...
 دیدم تیکه های آینه.. روی زمینه
 عسل هم رو تخته.. رفتم جلو دیدم خوابه و صورتش خیس عرقه
 صداش کردم عسل .. اما جواب نداد
 دست زدم به پیشونیش.. اوه .. اینگار آتیش بود
 سریع .. بغلش کردم .. بردمش بیمارستان

 عسل

وقتی بیدار شدم دو تا چشم سبز جلوی چشمام دیدم

گفتم: من کجام..!!؟

- بیمارستان... تب داشتی اوردمت اینجا

دوباره یادش افتادم که حتی یه زنگم نزده...حالم خراب شد

سرمو کردم اون طرف..اون حتی نازمم نکشید

نه این علی..علی چند وقت پیش نبود...تغییر کرده

توی دلم گفتم: دیدی تو بازنده ای مثل همیشه

توی این چند روز با هم صحبت نکردیم

میترسم حرفشو بزnm.. من از این تحقیر تر بشم

چون وقتی به روی مردا میاری میگن دوباره توهم زدی..این چرت و پرتا

امروز صبح..موبایلش زنگ خورد

- سلام شیوا چیکار کردی رفت بیرون

دیگه صداشونو نشنیدم...میترسیدم برم حرفای

عاشقونشونوبشونوم...اون موقع حتما..می میرم

سرم گیج رفت..اینقدر با عجله رفت..حتی خداحافظی هم نکرد

یعنی اینقدر دوسش داره...دارم می میرم خدا

دوباره حس لجبازم فعال شد...گفتم :منم میرم عشقو..حال

یه لباس کوتاه پوشیدم... موهامو اتو کشیدم
 آرایش کردم... رفتم بیرون نمیدونستم کجا برم..؟
 اصلا نفهمیدم کی رسیدم دم بار..رفتم تو..
 بیشتر مرد بودن دوزنای نیمه برهنه اون وسط میرقصیدند..
 مردو زن تو هم میلولیدند..حس بدی پیدا کردم
 اصلا خودمم نمیدونستم..اینجا چه کار میکنم..!!؟
 فقط میخواستم بگم منم.. میتونم
 ولی پشیمون شدم..اومدم که برم بیرون
 یه پسره اومد نزدیکم دهنش بوی تند الکل میداد
 ترسیدم...اومدم که برم..دستمو گرفت
 به اینگلیسی گفت:کجا خوشگله..!!؟
 از ترس داشتم سخته میکردم..منو کشید سمت راهرویی
 که پر از اتاق های قرمز بود..منو هول داد به طرف دیوار
 شروع کرد به بوسیدن گردنم...حالم داشت بهم میخورد
 گریه افتاده بودم.. هر چی تقلا کردم نمیتونستم از دستش فرار کنم
 داد زدم کمک...هیشکی نبود
 چشامو بسته بودم..یه دفعه پسره کشیده شد..
 چشامو وا کردم دیدم سامی.. داره پسر رو با مشت میزنه

وبه اینگلیسی به پسره فحش میداد..

پسره سامی رو هل داد و سامی تعادلشو از دست داد .. و فرار کرد

سامی اومد پیشم.. با ابروهای گره شده یه نگاهی به سر تا پام انداخت

با داد گفت: اینجا چه غلطی میکنی...!!؟

من ترسیده بودم.. زبونم بند اومده بود

بازومو گرفت و فشار داد و با فریاد گفت: این چه لباسیه پوشیدی..!!؟

- میدونی اینجا کجاست..؟ اینجا جای زنای هرزه س

اون شوهر بی غیرتت کو..!!؟ که همینجوری ولت کرده

بلند بلند گریه میکردم گفتم

اون الان با شیواست... من دیگه بدردتش نمیخورم

گوشیشو در آورد.. زنگ زد به علی

دستشو گرفتم تورو خدا سامی... دستمو پس زد گفت: خفه شو

الوعلی کدوم گوری هستی... اینجوری از زنت مواظبت میکنی

خفه شو... عوضی، رفت بیرون....

مغزم قفل شده بود.. نمیدونستم چی کار کنم

بعد از ۵ دقیقه اومد .. خیلی عصبی بود

لباسشو گرفتم.. گریه میکردم

به حالت التماس گفتم: تورو خدا سامی غلط کردم

بذار برم اگه علی منو با این لباس.. منو اینجا ببینه میکشتم...

دستشو گذاشت روی لبش گفت: هیس حرف نزن عسل

منم بودم.. میکشتمت

عصبی بود...دیگه راه فراری نداشتم

اشهدمو خوندم...نشسته بودم رو زمین وگریه میکردم

ترس تموم وجودمو گرفته بود..

صدای علی رو شنیدم...سامی رو صدا میکرد

رسید به ما...وای خدای من مثل یه شیر زخمی بود..داشت میومد سمتم

از ترسم بلند شدم چسبیدم به دیوار

یه نگاه سر تا پام کرد..فکش منقبض شده بود..

رگای گردنش بیرون زده بود

دستشو بلند کرد محکم زد تو صورتم.. تمام صورتم از درد ذوق ذوق کرد

دستشو گذاشت...روی گلوم داشت خفم میکرد

میکشمت دختره آشغال..هرزه

سامی از پشت یقشو گرفت کشیدش سمت عقب گفت: کشتیش بابا

دستمو گذاشتم روی گلوم نفس نفس میزدم ..

با چشمای آتیش گرفته داد زد اینجا چه غلطی میکردی...!!؟

کتشو در آورد انداخت روی شونه های لختم

با دست قوی و مردونش ..میچ دستمو گرفت

کشید برد بیرون ..به سمت ماشین

سامی هم پشت سرمون اومد

علی گفت: سوار شو تا بریم

دست سامی رو گرفتم گفتم: سامی تو رو خدا نذار منو ببره

الان منو میکشه.. تو رو خدا کمکم کن

سامی تکون نمیخورد.. سرشو انداخته بود پایین

موهامواز پشت کشید داد زد.. میگم سوار شو

در ماشینو باز کرد.. منو پرت کرد تو ماشین...

به سرعت رسیدیم به خونه... منو کشون کشون برد تو خونه

منو پرت کرد رومبل.... دستاشو گذاشته بود رو کمرش

به بالا و پایین راه میرفت.. یه دفعه برگشت به سمتم

به حالت زجه... گفت: چرا..؟ ها چرا..؟ عسل

چرا منو خورد کردی پیش اون...

یه سیلی محکم زد به صورتم

اینقدر محکم بود گوشم سوت کشید...

گفت: همه چیزو خراب کردی ... خراب کردی

من کی با شیوا بودم..!! هان..!!

اون فقط مهندس شرکتمونه.. ما فقط همکاریم

سرشو برد بالا گفت : آخه خدا مگه من چیکار کردم .. باید اینقدر زجر بکشم

گفتم: اون خوشگل بود ... همش با اون صحبت ... میکردی

خنده مسخره ای کرد گفت: مثل بچه ها حرف میزنی ...
 یعنی هرکی خوشگله یا من دارم باهات صحبت میکنم
 به این معنیه باهاتم...چقدر تو احمقی...
 به خاطر این کومه فکریت داشتی شرفتمو به باد میدادی..
 محکم زد تو سرم...گفت خاک تو سرت..دستمو گذاشتم رو سرم
 با گریه گفتم: پس این چند روز اصلا باهم حرف نمیزدی.. برای چی بود..!!
 گفت: باهات سر سنگین بودم..بخاطر اون شب عروسی
 به عشقت داشتی نگاه میکردی.... میخواستم تنبیهت کنم
 علی باداد گفت:چرا بهم چیزی نگفتی تا جواب بدم..هان...چرا..؟
 میترسیدم منو تحقیر کنی
 با شوک گفتم:یعنی منو دوست داشتی...من اشتباه میکردم
 یه پوز خند زد..گفت: واقعا برات متاسفم
 مثل یه بچه ۵ ساله داری حرف میزنی
 دنیا رو سرم خراب شد...من اشتباه کرده بودم
 زود قضاوت کرده بودم..وبخاطر این قضاوت
 نزدیک بود حیثیتمو از دست بدم
 افتادم رو پاش علی منو ببخش...اشتباه کردم..جبران میکنم
 علی گفت:نمیشه...جای جبران نیست
 توهم منو نابود کردی...هم زندگیمونو

علی تورو خدا... من بدون تو میمیرم... علی تورو خدا

نالہ می کردم... فشارم افتاده بود پایین

با بی حالی سرمو بالا کردم گفتم: میخوای منو طلاق بدی...!!؟

هیچی نگفت... منو هل داد و رفت

علیرضا

امروز صبح شیوا به گوشیم زنگ زد

پشت گوشی گفتش کار ضروری براش پیش اومده

زودتر برم شرکت.. تا نقشه هارو تحویلیم بده..

منم سریع رفتم شرکت تا نقشه هارو تحویل بگیرم...

اینقدر هول شدم یادم رفت.. با عسل خدا حافظی کنم

به شرکت رسیدم.. شیوا بهم نقشه ها رو داد

گفت: ببخشید من باید تا ساعت ۱۰ جایی باشم.. و رفت

هنوز با عسل سر سنگین بودم.. بهش زنگ نمی زدم.. اونم زنگ نمی زد

ساعت ۶ بعد از ظهر بود.. موبایلم زنگ خورد

نگاه کردم به شماره.. دیدم شماره سامیار

یعنی چه کارم داره...!! جواب دادم بله

علی کدوم گوری هستی...!!؟

اینجوری از زنت مواظبت میکنی...!!

گفتم: به توجه چیجوری.. ازش مواظبت میکنم

داد زد خفه شو... میدونی زنت الان کجاست..!!؟ بی غیرت

این حرفو که زد عصبی شدم داد زدم.. خفه شو

گفت: خاک تو سرت اینقدر خودتو با شیوا سرگرم کردی

که نمیدونی زنت با یه سر و وضع.. افتضاح توی بارچه غلطی میکنه..!!؟

سرم سنگین شد... مغزم قفل شد... داد زدم چی میگی اشغال..!!؟

گفت: آشغال تویی. نمیتونی از یه زن بگذری

امروز داشتم با ماشین میرفتم جایی.. عسلو تو خیابون دیدم...

که با یه لباس افتضاح بود.. داشت راه میرفت.. دنبالش کردم

دیدم رفت توی بار... اگه من نرسیده بودم زنت به فنا رفته بود..

گفتم: ببند دهن کثافتتو آشغال.. کجایی تو..!!؟

آدرسو بهم داد.. نفهمیدم چی جوری رسیدم

تو راه نزدیک بود دو سه مرتبه تصادف کنم

رسیدم به بار... دنبالشون میگشتم

رفتم سمت اتاقای قرمز.. رسیدم به راهرو

خدای من... دارم چی میبینم..!!؟ عسل با یه لباس کوتاه

که بیشتر شبیه به لباس خواب بود پوشیده بود... که تمام بدنش رو نشون میداد

جلوی سامیار خورد شدم.. له شدم... نفس کشیدن برام سخت شد

دستمو گذاشتم... روی گلویش داشتم خفش میکردم

اون لحظه هیچی حالیم نبود ...

فقط میخواستم نباشه .. تا من اینجوری نبینمش

سامی منو کشیدش عقب گفت ... کشتیش بابا

نفس نفس میزد... با گریه گفتش ببخشید علی من

گفتم: اینجا چه غلطی میکردی ..!!؟

کتمو در اوردم تا بدن نیمه برهنشو کسی نبینه

دستشو گرفتم کشیدمش.. با خودم سمت ماشین

با داد گفتم: سوار شو تا بریم

دست سامی رو گرفت ... منو میگی کارد میزدی خونم در نمیومد

گفت: سامی تو رو خدا نذار منو بیره .. خوبه میترسه رفته این کارو کرده دختره آشغال

سامی تکون نمیخورد .. موهاشو کشیدم داد زدم.. میگم سوار شو درو باز کردم

پرتش کردم تو ماشین...

کشون کشون بردمش تو خونه

پرتش کردم رومبل....

به بالا و پایین راه میرفت میخواستم تصمیم بگیرم..

نمیخواستم بهش صدمه بزنم..

بغض گلومو گرفته بود... الان اون سامی عوضی داره بهم میخنده

یه دفعه برگشتم به سمتش

به حالت زجه... گفتم چرا..؟ چرا..؟ عسل

چرا منو خورد کردی پیش اون ... یه سیلی محکم زدم به صورتش

اینقدر محکم بود که دست خودمم درد گرفت

گفتم: همه چیزو خراب کردی ... خراب کردی

من کی با شیوا بودم ... هان

اون فقط مهندسه شرکته... اخ خدا مگه من چیکار کردم باید اینقدر زجر بکشم

گفتش اون خوشگل بود ... همش با اون صحبت میکردی.. ای خدا مثل بچه ها میمونه

خندیدم گفتم: مثل بچه ها حرف میزنی ...

یعنی هرکی خوشگله یا من دارم باهاش صحبت میکنم

یعنی باهاشم... چقدر احمقی...!!

به خاطر این کوتاه فکریت داشتی شرف تو به باد میدادی...

محکم زدم تو سرش... گفتم خاک تو سرت

- پس این چند روز اصلا باهم حرف نمیزدی برای چی بود

گفتم: باهات سر سنگین بودم بخاطر اون شب عروسی

به عشقت داشتی نگاه میکردی میخواستم تنبیهت کنم

چرا بهم چیزی نگفتی تا جواب بدم.. هان ... چرا..؟

- میترسیدم منو تحقیر کنی..

با بهت گفت: یعنی منو دوست داشتی ... من اشتباه میکردم

این حرفا چیه داره برای خودش میگه..؟

یعنی فکر میکنه اینقدر من شلم.. که با دیدن یه زن خودمو وا بدم

درسته شیوا خیلی خوشگل وزیبا بود.. ولی منبرام اهمیتی نداشت

یه پوز خند زدم.. گفتم: واقعا برات متاسفم

مثل یه بچه ۵ ساله داری حرف میزنی

افتاد رو پام علی منو ببخش... اشتباه کردم .. جبران میکنم

دلَم از سنگ شده بود... دلَم میخواست التماساشو ببینم

گفتم همیشه... جای جبران نیست.

احتیاج به فکر کردن داشتم.. اگه هر کی بجای عسل بود

تا الان سه طلاقش کرده بودم ... ولی من عاشق عسل هستم

باید یه تصمیم جدی بگیرم.. نباید عجولانه تصمیم بگیرم .. که فردا پشیمون بشم

عسل

من اشتباه قضاوت کرده بودم.. و

همش خودمو سرزنش میکردم که کاش .. اینکارو نمیکردم

۱ ماهه که از اون ماجرا میگذره

علی دیگه منو نمیبینه... انگار من اونجا نیستم

دلَم برای چشاش تنگ شده.. برای بوسه هاش

مونده بودم چیکار کنم...؟! دیگه بریده بودم.

باید تکلیف منو روشن میکرد

یه شب که علی از شرکت اومد ..خونه

رفتم جلوش ایستادم گفتم: میخوام باهات صحبت کنم

سرش پایین بود... بهم نگاه نکرد

با دستم علامت دادم با توام...

- به سمت دیگه ای نگاه کرد گفتم: بنال!!..

خورد شدم ولی هیچی نگفتم...گفتم تکلیفم چیه...میخوای چیکار کنی...!!؟

پوز خند زد...گفتم: چقدر تو پررویی ...!!

- به چشم نگاه کرد همین که طلاق ندادم بهت لطف کردم

پس احساسات من چی ..!!؟

من از تنهایی توی این خونه...توی این کشور پوسیدم...

خسته شدم علی نمیکشم...طلاقم بده از این زندونی که نگهبانش که

بی احساسه ..دربیار

اخماشو کرد تو هم ..طلاقم بدم بری...!! استغفرالله

- دهنمو باز نکن عسل..بذار بدرد خودم بسوزم

داد زدم بذار وا بشه..اصلا بعد از طلاق به تو ربطی نداره..

با کی باشم...!!؟

گلدون روی میز و برداشت پرت کرد..

به سمت دیوارو یه صدای وحشتناک داد

نفس نفس میزد...معلوم بود میخواد خودشو کنترل کنه

داد زد خفه شو آشغال.. بازومو گرفت و فشار داد.. الان حالت میکنم
تا بدونی با شوهرت چیجوری صحبت کنی
دوباره کنترل از دستم خارج شد.. بازومو از دستش دراوردم
یه پوز خند زدم گفتم: کدوم شوهر.. من که مردی نمیبینم!!
دوباره بازومو گرفت محکم فشار داد.. میخوای مردی و ببینی...!!
از درد بازوم صورتم جمع شده بود.. ترسیدم وای نکنه...
به خودم گفتم: لعنت به دهنی که بیموقع باز میشه
تا اومدم فرار کنم.. بازوموسفت تر گرفت... کجا..!!
میخوام بهت ثابت کنم من شوهرتم...
آب دهنمو به زور قورت دادم.. نه علی الان.. نه
دستمو کشید.. برد سمت اتاق خواب
بین راه میگفت: که میخوای بری شوهر کنی
مگه از جنازه من رد بشی.. بخوای شوهر کنی
هیچکس به جز من حق نداره.. بهت دست بزنه
بازوم داشت کنده میشد.. منو پرت کرد رو تخت
علی خواهش میکنم.. تو رو خدا
چیه..!!؟ وظیفته.. باید انجامش بدی
لباسشو در آورد.. اومدم فرار کنم.. دوتا دستامو گرفت خوابوندم روی تخت
لباسامو پاره کرد و شروع کرد.. به لمس جاهایی که حساس بودم

نه الان نباید کوتاه پیام... نمیخوام

داشتم احساسی میشدم... دولا شد به چشمام نگاه کرد گفت: تو فقط مال منی

بوسه های ریزی رو گردنم میزد و تسلیم عشقم شدم

علیرضا

وقتی فکرامو کردم دیدم.. منم توی این قضیه کم مقصر نبودم

باید بیشتر به عسل اهمیت میدادم.. وقتی که داشتم باهاش لجبازی میکردم

اون فکر میکرد من با شیوا هستم..

ولی نباید اون کارو میکرد.. جلوی سامیار خیلی خورد شدم

بعد از مدتی تونستم با خودم کنار بیام..

دلَم براش تنگ شده بود برای بوسیدنش.. لمس کردنش

فقط دنبال یه بهونه بودم..

غرورم اجازه نمیداد پا پیش بذارم..

که عسل با اون حرفش منو تحریک کرد

توی دستام قفلش کردم... نگاهش وحشی بود

من این نگاهشو دوس داشتم..

عطش خواستن تو وجودم بود..

نقاط ضعفشو میدونستم.. لمسشون کردم

چشاش خمار شده بود رام شده بود
و منو همراهی کرد...وبه اوج رسیدیم..
نفس نفس میزدیم..خوشحال بودم
بغلش کردم..نگاش میکردم...
عسل من دوست دارم.. بابا بشم
- با چشمای خوشگلش بهم نگاه کرد..یعنی تو منو بخشیدی...!!
اگه منو بابا کنی تمام اشتباهتو جبران میکنی
ولی اینو بدون فقط یه بار دیگه...اشتباه کنی نمی بخشمت
اما مسئله شیوا...بلند شدم به آرنج دستم تکیه دادم..و با موهاش بازی کردم
تو برای من خیلی با ارزشی...آرامشی که با تومیگیرم..
با هیچکس..هیچکس نمیگیرم
تو فکر کردی چون شیوا زیباست..من سمت اون میرم
تو برای من زیبا ترینی از با تو بودن لذت میبرم
این حسو برای هیچکس نداشتم...
مگر اینکه خودت بخوای از چشمم بیفتی
دفعه بعد خواهشاً احساستو باهام در میون بذار تا دوباره زود قضاوت نکنی
تا حالا هم تحمل کردم وگذشتم...چون دوست داشتم..
میدونی هر کی بجای تو بود تا الان زنده نبود
لبای خوشگلشو بوسیدم...ولی بدون دفعه بعد نمیبخشمت هیچ..

یه کاری میکنم که نتونی حتی نفس بکشی

حالا برو یه دوش بگیر.. تا غذا بخوریم

عسل

به حرفای علی فکر کردم..دیدم راست میگه

اگه حرفامون واحساسمون رو بهم بگیریم.

دیگه قضاوت عجولانه نمیکنیم

از حرفایی که درباره من میزد کلی ذوق کردم

خیلی خوشحال بودم که چشمای علی برای کسی دیگه ای نبود

فقط برای من بود..

تصمیم گرفتم هرچه زودتر بچه دار بشم تا علی رو..بابا کنم

و خودمم مادر..بشم و..این حس قشنگ رو امتحان کنم

باید یه دکتر برم تا آزمایشای قبل بارداری رو انجام بدم

تا به مشکلی بر نخوریم

سه هفته دیگه ازدواجمون یک سال میشه

و دو هفته دیگه بر میگردیم ایران،

دوست دارم یک سالگرد ازدواج بزرگ بگیرم

چون از عروسیم زیاد چیزی حالیم نشد

الان دو ماه داریم سعی میکنیم بچه دار بشیم ..

ولی هنوز خبری از بچه نشده

قبل از تصمیمون رفتیم دکتر برای آزمایش ..

دکتر گفتش ..دوتاتون هیچ مشکلی ندارید

تو اینترنت درباره این موضوع سرچ کردم ..

دکترها گفته بودند که تا یک سال هم عیبی نداره

حالا وقتی رفتیم ایران ..حتماً پی شو میگیرم

با خودم گفتم بذار زنگ بزnm به مامان بگم ما دوهفته دیگه اونجاییم

تلفن و برداشتم و شماره خونمون رو گرفتم

گوشی رو عرشیا برداشت ..گفت بله

سلام عرشیا خوبی ..

- عسل تویی ... خوبی .. علی خوبه

ممنون خوبم علی هم خوبه چه خبر ..؟

- سلامتی ..یه خبر خوب

!.. چه خبری؟

- دارم به جمع مرغا میپیوندم

تو رو خدا راست میگی .. حالا کی هست ..!!؟

حالا کی هست ..!!؟

- خواهر سامیار دوستم

اینو که گفت دلشوره گرفتم... انگار هر چی میخوام ازش دور باشم

نمیشه... الو.. الو.. عسل

جانم ...

کجایی دختر ...

زنگ زدم.. بگم ما دو هفته دیگه میایم ایران

- تو رو خدا ... پس تو نامزدی من هستی

اره خیلی خوشحال شدم .. خوشبخت بشی

- ممنونم .. خودم به علی زنگ میزنم

مواظب خودت باش... باشه ای گفتم و خدا حافظی کردم

اینقدر حالم بد بود اصلا از حال مامانم نپرسیدم

خدایا کی میشه این، سایه گذشته ام از زندگیم برداشته شه

شب که علی اومد دستاشو باز کرد گفت: سلام بر عسل زیبایم

خدا رو شکر هنوز نفهمیده.. بلاخره که چی میفهمه

- عسل.. کجایی عزیزم..!!؟

یه لبخند زدم رفتم بغلش کردم

- گونمو بوس کرد بهم نگاه کرد .. چه خبر... هانی

با خودم گفتم بذار خودم بهش بگم بهتره.. نگه چرا نگفتی..!!؟

سلامتی.. یه خبر.. عرشیا میخواد زن بگیره

ا.. به سلامتی حالا کی هست..!!؟

من سرمو انداختم پایین وبا دستم بازی کردم

گفتم:خواهر..سامیار

سرمو بلند کردم که دیدم قیافش جدی شد

- چرا حالا اون...؟

گفتم: نمیدونم به خدا من همین امروز فهمیدم

نشست روی مبل ورفت تو فکر ...و پاهاشو تکون میداد

- با قیافه جدی گفت : شامو بیار

وقتی میزو میچیدم... به علی یه نیم نگاهی میکردم ببینم حالش چیجوریه

هنوز تو همون حالت بود..

از آشپزخونه صداش کردم ..شام حاضره

سر میز علی پکر بود.. فکر کنم اصلا نفهمید چی خورد

علیرضا

دستمو گذاشته بودم زیر چونم با خودم گفتم

خدایا کی میشه...!!؟من ... یه آب خوش از گلوم پایین بره

چرا نمیذاری دو روز فکرم ..راحت باشه

چرا بین این همه دختر ..خواهر سامیار

آدم قحطی بود..یا منو میخوای عذاب بدی خدا

اخ..اخ..کی تموم میشه

اصلا دوست ندارم ..عسل با سامی روبرو بشه

اخه یه زمانی...آه...آه...لا مذهب

نمیتونم ببینمش...وقتی میبینمش خونم به جوش میاد

نمیدونم چی کار کنم...!!؟

عسل منو صدا کرد برای شام..

اینقدر تو فکر بودم که نفهمیدم چی خوردم ...

دوست داشتم یه چیزو بشکونم عقده ام خالی شه

جلوی چشمم یه لیوان بود ..یه ان نفهمیدم

فقط صدای بلند شکستن لیوانو شنیدم

عسل ترسیده بود..نمیتونستم درست تصمیم بگیرم

بلند شدم رفتم تو اتاق خواب و درو محکم کوبیدم

دراز کشیدم روی تخت..خواستم بخوابم تا دیگه فکرشو نکنم

ولی مگه میشد..شقیقه هامو مالیدم تا یکم آرام بشم

قرص آرامبخش رو از کشو عسلی برداشتم

بدون آب قورت دادم

کم کم چشمم سنگین شدو خوابیدم

عسل

تا ۲ ساعت دیگه این خونه رو ترک میکنیم

میرم تو اتاق خواب.. به در تکیه میدم
 ما اینجا هم خاطرات خوبی داشتیم وهم خاطرات بد
 میرم تو آشپزخونه اینجا خاطره بدی داشتیم ..
 دیگه باید با این خونه خداحافظی کنم
 خونه ای که یکسال پر از خاطرات بد و خوب هست...
 حاضری عسلم .. بهش نگاه میکنم ...
 با سر میگم اره...میخنده...میگه قربون اون ناراحتیت برم
 ناراحت نباش ..میریم ایران ...اونجا دیگه تنها نیستی..
 خوب حالا وسایلاتو بردار..میخواهیم بریم
 وقتی هواپیما به خاک ایران نشست
 حس آشنا ..حس کردم تموم ناراحتیم.. تموم شد
 چقدر دلم برای همه چیزش تنگ شده.. حتی ترافیکاش
 به علی با دست اشاره کردم: گفتم: نگاه کن ..مامان اینا اونجا هستند
 مامانم و بابام..نرگس خانم وعمو امیر وعرشیا یه
 دختر قد کوتاه که بغل عرشیا ایستاده بود فکر کنم خواهر سامی بود
 با همه سلام وروبوسی کردیم
 به خواهر سامی رسیدم
 عرشیا گفت:ایشون خانم بنده ساینار هستند ..دختر بانمکی بود
 بهش دست دادم ..گفتم سلام منم عسل وایشون اشاره به علی ...

علیرضا همسرم..

- میشناسمتون عکساتونو عرشیا بهم نشون داده

وعلی اقا هم با سامی مون دیدم...

اسم سامی منو به جوری کرد.. انگار به اسمش آلرژی گرفتم ..

علی گفت: تبریک میگم عرشیا جان.. به دنیای تباه شدن خوش اومدی

به حالت مسخره گفتم: اخه بمیرم چقدر تو تباه شدی..

از چشمت خوشحالی میریزه.. آخه کی به تو زن میداد..!!؟

گفت.. هیشکی زنشو به من نمی ده.. عزیزم

همه خندیدند.. در گوشش یواشکی گفتم: حالا تباه شدی

منو تو تنها میشیم دیگه...

- شوخی کردم هانی.. خودت میدونی من بدون تو میمیرم

از این حرفش خیلی خوشحال شدم.. انگار خیالم راحت شد که دوستم داره

ناهار خونه مامانم اینا بودیم وقتی سر میز ناهار بودیم

عرشیا رو کرد به علی گفت: راستی سامی رو تو لندن دیدی..!!؟

یهو انگار برق منو گرفت.. از ترس سرمو بالا نیاوردم

علی با قیافه ای که دوست نداشت جواب بده گفت:

اره توی جشن.. یکی از دوستانم دیدمش

علی به خاطر اینکه موضوع را عوض کنه

گفت: راستی نامزدیتون کی هست!!؟

عرشیا جواب داد.. دوشنبه هفته دیگه

ساینار گفت: منتظریم تا دادش سامی بیاد.. جشنمون رو بگیریم

تو دلم گفتم: ای وای قربون داداش سامیت بری

این داداش ما چه دختر ندیده بود.. همش دور ورساینار بود

ایش.. بدبخت زن زلیل.. چای شیرین

فقط برای ما اخم و تخم داشت

علیرضا

بلاخره روز نامزدی عرشیا رسید

اصلا دوست نداشتم تو مراسم باشیم.. ولی مجبور بودیم

بخاطر اینکه نامزدی برادر زلم.. و بهترین دوستم بود

تا یک ساعت دیگه باید.. برم دنبال عسل از ارایشگاه بیارمش

دوست ندارم اون.. نارفیق زلمو ببینه

کت شلوار سورمه ایم رو میپوشم... موهامو درست میکنم

وقتی آماده میشم.. یه نگاه تو آینه میکنم

به پسری که مغرور بود.. پسری که معنی واژه عشق و نمیدونست

حالا بخاطر اینکه عشقش رو از دست نده..حاضره هر کاری کنه

وقتی رسیدم به آرایشگاه زنگ زدم ..گفتم:عسلم من پایینم

بعد از ۵ دقیقه با لبخند از در بیرون اومد

چه قدر خوشگل شده بود...تنها مشکلی داشت رژ لب نارنجیش بود

چون لبهاشو خوشگلتر کرده بود..گفتم: چه خوشگل شدی ..

عسل خوشحال شد

فقط رژ لب تو پاک کن ...که لبخندش از صورتش جمع شد

- اِقشنگی آرایشم بیشتر برای رژه ..بعد تو میگی پاک کن

رنگش جیغه .. خوشم نیاد برو پاک کن

رفتیم تو ماشین دستمال کاغذی برداشت ...با حرص رژشو پاک کرد

از حرکتش خندم گرفت..خوب دوست نداشتم همه به لباش توجه کنند

تا خونه باهم هیچ حرفی نزدیم

وقتی رسیدیم ..اخم کردم گفتم: خوشم نیاد سامی دور ورت باشه

مواظب باش خودت میدونی که من قاطی کنم دیگه.. تمومه

عمه ..خاله ودایی دیگه هیچکسی و نمیشناسم

باهم به اتاق عقد رفتیم .. باعرشیا روبوسی کردم

سامی هم بغل خواهرش بود..

یه سلام و روبوسی سر..سری کردم.. ایستادم بغل عسل

حال عسل خوش نبود از صبح حالت تهوع داشت

عاقده که صیغه عقد رو خوند و.. همه شروع کردن به دست زدن

فامیلا با عروس و دوماد عکس مینداختن

صدای موزیک بلند شد .. و پسرا رفتند وسط

دسشویییم گرفته بود

رفتم تو اتاق غسل .. دسشویی ...

بعد از دسشویی داشتم دستامو میشستم

که صدای غسل شنیدم .. که داشت با یکی حرف میزد

غسل

به اطراف نگاه کردم از علی خبری نبود

با خودم گفتم حالا که علی نیست از سامی بخوام ..

بیاد تو اتاقم .. که باهش اتمام حجت کنم

با اشاره چشم و ابرو به سامی .. رفتم طرف اتاقم

سامی اومد تو اتاقم .. سریع بیرونو نگاه کردم تا کسی از بیرون

سامی رو ندیده باشه ... سریع درو بستم و قفل کردم

سامی از حرکت شوکه شد! .. کاری داشتی ..؟

سامی تو رو خدا سایتو از زندگیم بردار

- متوجه نمیشم ...؟

بین ما یه گذشته ای پر از گناه و اشتباه داشتیم

حالا تموم شدش .. به خدا تقاصشم پس دادم .. خواهش میکنم جایی که من هستم .. نباش

مگه من کاری کردم که...؟

وسط حرفش پریدم.. بابا تو خودتو بذار جای علی

میتونی تحمل کنی...؟

یه مقدار فکر کرد گفتم: نه نمیتونم..

گفتم: خوب پس به علی حق بده

- دارم ازدواج میکنم ..

من خوشحال شدم گفتم: خدارو شکر

میخوام باهاش برم لندن زندگی کنم... تا هم تو و علی از دست من راحت شید

فکر کنم ناراحت شدش... خواستم از دلش در بیارم

سامی به خدا .. دستشو آورد بالا.. یعنی دیگه حرف نزن

- امیدوارم همیشه خوشحال باشی درو .. باز کرد و رفت

حالت تهوع گرفتم رفتم در دستشویی رو... واکنم دیدم

خدای من.. اینکه علیرضاست...!!!!!!

علیرضا

تموم حرفهای عسلو شنیدم ..

وقتی سامی بیرون رفت.. یک دفعه در دستشویی وا شد

عسل داخل شد.. از تعجب چشاش از حدقه بیرون زد

یک دفعه از حال رفت..

بغلش کردم.. زدم به صورتش.. عسل جان.. عسل

چشماشو اروم وا کرد گفت:من

هیس.. همه حرفاتو شنیدم.. حالا حالت خوبه

میخواهی ببرمت دکتر..

سرشو به معنی آره تکون داد

بغلش کردم.. از پله ها پایین رفتم..

سارا خانم زد تو صورتش گفت:خدا مرگم بده چی شده..؟

گفتم چیزی نیست فشارش افتاده..

شما برو پیش مهمونا.. من میبرمش دکتر

سوار ماشین کردمش.. راه افتادم سمت بیمارستان

پرستار بهش سرم وصل کردوگفت

نگران نباشید.. فشارش افتاده الان ازش آزمایش میگیرم

موبایلم زنگ خورد.. عرشیا بود

سلام عرشیا جان..

- چی شده علی.. مامان گفت حال عسل بد شده

اره.. فشارش افتاده بود.. خداروشکر الان حالش خوبه..

- علی جان نمیخواه پیام اونجا..

نه الان سرمش تموم میشه ما میاییم.. با لبخند گفت:برو آقا داماد مهمونا منتظر تند

قربونت آگه کمک لازم داشتی یه زنگ بزن

باشه.. خدا حافظ

یاد حرفای عسل افتادم.. از دست خودم عصبانی بودم

که چرا من اینقدر خودخواهم.. مگه چه گناهی کرده این دختر..!!؟

من خودم هزار تا دوست دختر داشتم.. ولی عسل هیچی نگفت بهم اعتماد کرد

ولی من..!!

صدای عسل اومد میگفت علی

ساعت خواب خانمم.. چقدر ضعیف شدی..

با بیحالی گفت: سلام چند ساعته اینجام..

پیشونی شو بوس کردم گفتم یه دوساعتی میشه هانی

- با چشمای بیحالش بهم نگاه کرد.. ماما منم میدونه...!!؟

چشمامو به معنی اره بستم

به چشماش نگاه کردم گفتم: عسل میدونستی چشمت دنیای منه

دستشو گرفتم.. منو ببخش بخاطر همه چی.. میبخشی.. هان

عسل خندید.. چی شده علی نکنه داشتی منو میوردی سرت خورده به جایی

خندیدم.. نه عزیزم.. خدا زد تو سرم گفتم: اینقدر این فرشته رو اذیت نکن

همون لحظه دکتر اومد داخل اتاق..

دکتر با لبخند گفت: خانم به شما تبریک میگم با توجه به آزمایشی که از شما گرفتیم

شما باردارید.. دارید مادر میشید

من تو شک بودم.. به عسل نگاه کردم.. عسل هم همینطور

خندیدم گفتم: خانم دکتر این بهترین خبر بود.. که بهم دادید

به غسل هم نگاه کردم ..عسلم توهم بهترین هدیه رو بهم میدی

حیف جلوی دکتر نمیشد بغلش کنم

عسل

وقتی دکتر بهم گفت:داری مادر میشی..داشتم از خوشی بال بال میزدم

سرمم تموم شد.. رفتیم سمت خونه

علی خیلی خوشحال بود..خوب داشت بابا میشد

رسیدیم..خونه لباسامو عوض کردم

جلوی آینه ..ایستاده بودم داشتم موهامو شونه میکردم

علی از پشت منو بغل کرد و چونشو روی گودی شونم گذاشت

- عسلم..ممنونم از اینکه هستی ..ومنو بابا میکنی

برگشتم دستامو حلقه کردم دور گردنش

به چشمای جذابش نگاه کردم..

منم ممنونم از اینکه که توهم عشقم هستی وهم منو مادر کردی

وبهم احساس آرامش میدی..ولباشو بوسیدم

علی نگاهش شیطون شد گفت: امشب میخوام از خانمم بهترین تشکر رو بکنم ..

یه شب خاص ..با یه تشکر خاص

وباز باهم یکی شدیم..وبه آرامش رسیدیمود یگه سایه ای توی زندگیم نبود که سنگینی کنه

آرامشی میخوام

خلوتی میخوام

تو باشی و من

در کنار هم

تو سکوت کنی و من گوش کنم

و من آرام بگویم ترا دوست دارم و تو گوش کنی

و آرام بگوئی .. من هم

و شرم زیبائی را بر گونه ی تو ببینم ...

پایان